

مجموعه امی از اشعار

استاد زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی
غزلیات، قصاید، قطعات، تنویدی

به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی



THE LYRIC AND NARRATIVE POEMS

THE QUASIDAS, GHAZELS, FRAGMENTS
AND COUPLET POEMS OF

AHMAD NAZERZADEH KERMANI, Ph. D. (1914 - 1977)

THE LATE PROFESSOR OF
THEOLOGY AND LITERATURE -
UNIVERSITY OF TEHRAN

COLLECTED AND EDITED BY
FARHAD NAZERZADEH KERMANI, Ph. D.



انتشارات اطلاعات

۱۵۰۰ ریال

مجموعه‌ای از اشعار استاد زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی

غزلیات، قصاید، قطعات، مثنوی‌ها

به کوشش

دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۷۳



مجموعه‌ای از اشعار

استاد زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی

چاپ اول: ۱۳۷۳

تعداد: ۲۱۰۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

تقديم به
شهنگان فرهنگ و ادب ايران
و با سپاس از
باري دهندگان به نشر اين مجموعه

فهرست مطالب

۹	پیشگفتار
۱۱	زندگینامهٔ استاد زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی
۱۷	غزلیات
۱۹	فکرِ خودباش، بُتا! غمِ مَخور، خاطِرَت از کُشتنِ ما، گر: شاد است!
۱۹	خواب و خیال: بی تو، همه شب، مونسِ من، رنج و ملال است...
۲۰	بهار کی در خزانِ مهمانِ من است، آن که مرا مونسِ جان است
۲۰	شب و بیداریِ شاعر: امشب، چه شبی هست، که آنرا سَحری نیست
۲۱	نیکی کن، ای عزیز: «دیدِ دلا: که دلبرِ زیبا وفا نداشت؟!»
۲۲	دلِ سپردیم، هر چه باد اباد!: به تو، ای دلبرِ خجسته نهاد
۲۲	دفترِ غم: «جان» سوخت، بَس، که «دل» به فراقِ تو: آه کرد!
۲۳	یاد آمدم، دوباره زِ مُرغی!...: «صیادِ منِ نگر، که چه بیداد می کند
۲۳	امید: مرا کَاندَرِ جوانی رنجِ فرسود
۲۴	خاکسترِ عشق: پیش از این، خاطرِم آشفته وِ دلِ شیدا بود
۲۴	کیمیاگرِ عشق: روزی، به دامن تو درآویزم، ای عزیز!
۲۵	زاهدِ عشق: از آتشِ هجرانِ تو، در سوز و گذارم
۲۶	چه می خواهم؟... چه می جویم؟...: در این دنیایِ وَحْشَتِزا، میانِ اینهمه مردم
۲۶	ز مستانِ آغاز می گردد: آب و تاب از کفِ خود داده، دگر باره چَمَن

- نیاز دلشدگان: از زلف بر شکن، گریه‌ی چند، باز کن! ۲۶
 فردا: غیر من شد برخی فردای من ۲۷
 فتنه جادوی تو! ای دل من، شیفته روی تو ۲۸
 سودای عشق: سودای عشق: «عاقل» و «دیوانه» سوخته! ۲۸
 تو عهد کرده‌ای، ای دل! خوشا نشاط جوانی و عشق و سرمستی ۲۸
 سبب عشق: گرچه عشاق در این شهر زیاندند، بسی ۲۹
 تنها خدا: ای دل، به دیو نفس، تو: خدمت، چه می‌کنی؟! ۲۹
 تو، هم: آنی، و هم: اینی! فرق هست میان من و اینان که تو بینی ۳۰
 شب و تنهایی: شب است و می‌نگرم، آسمان مینایی ۳۰

قصائد، قطعات، مواظظ

- فناپذیری: کجاست قر «سیکندر»؟ کجاست جِشمت «دارا»؟ ۳۵
 سینما و نمایش زندگی: این اختراع نغز که خوانیش: «سینما»! ۳۶
 پرواز به پاکستان: مرغ آتش دم، مرا، چون بامدادان برگرفت ۳۸
 افسوس به آن مردم! آمدی در بر من، از سر من هوش برفت ۴۰
 بیگانگی آشنا: ای، آنکه خاطرت ز غیر عاشقان رهاست! ۴۱
 سوگند به قلم: دانی، کین اجتماع ز آسب این است؟ ۴۲
 خزان و آرزوی دوستی: کشتی عمر: غرقه درهای آرزوست! ۴۳
 قاضی: محکوم ز خود بیخبری، گفت به قاضی: ۴۴
 قرن شوم: بر آن بینوا باید اکنون گریست ۴۵
 هست و نیست: در ره کسب شرف، گر مرگ در یابد تو را ۴۵
 گریستن بر مرگ يك هنر مند: دیدم آن در مرگ پر اندوه تو ۴۶
 تن و روح: پس از تفکر بسیار، در وجود و عدم ۴۶
 مردم شناسی: هر دوست، اگر چه با تو گوید: ۴۸
 استغناء: بطلب از خدای استغناء ۴۸
 به «قافیه باختگان»: دشوار بود «قافیه» و «وزن» و کس امروز ۴۸
 زندگی: راهی است کوتاه: زندگی: راهی است کوتاه، شاد از آن باید گذشت ۴۹
 مرگ قیسه گوی: پیر: آن قیسه گوی: پیر: ز گفتار باز ماند ۴۹
 جاودان: کشور ایران: جاودان، خرم و خوش: کشور ایران ماند ۴۹

- ۵۰ با کد اَمَنی: یك نَكْتِه گو یَمَت كه اگر نيك بشنوی
 ۵۰ آبر: بر فراز قَلَه كوهی بُلند
 ۵۱ زیان های میخوارگی: نگردهد خِرَقَمند گِرَد نَبید
 ۵۲ دوستِ حَسود: ناكس به دوستی نَشود رام با کسی
 ۵۳ مُژده نورو ز!: نورو ز مژده می دَهَد از مَقَم بهار
 ۵۴ مَرثیه ای در مَرگِ پَدَر: ز د مَرگَت آتشی به تَن و جانم، ای پدر
 به مناسبتِ پیروزی اِنْقِلابِ اَلْجَزایر در سال ۱۹۶۲ میلادی: قَرَن ها خُفتی و
 ۵۶ دیدی ضَرر عَجْز و نیاز
 ۵۸ جهان میخنت آرد، تو، شاد بزی: دِلا، در جهان، شاد و خُرُسند باش
 ۵۸ پَلنگ: به خونِ دُذو دام آلوده چَنگ
 ۵۹ اِخْتِراع اَتومبیل: پَندی برای نوجوانان! كَرَدَم سَفَر با مَرَكی، دَرزَه سِرْدَن بی پَدَل
 ۶۱ قُقل بوسه: سُخنی روز گفته ام با او
 ۶۱ شُعْلَه ذوق!: مَن، آن: غُنْجَه خونِ دِل خورده ام
 ۶۱ چراغی فَر اِراه كور دِلان: چو، نَفَسِ فرومایه بگذاشتم
 ۶۲ دِل و هایِ شِگَسْتِه: دَر و نِ خانه اگر مور، چون «سَلیمان» است
 ۶۲ خُداوند، فقط: تو! جُز، تو!م، گَر خُدا یِ دِیگَر هَسْت
 به مناسبتِ هفتادمین سالگردِ زندگی استاد م: «أحمد بَهْمَنیار»: امشب، از خُلد، بدین
 ۶۲ سوی: و زان گُشْتِه نَسیم
 ۶۴ ز اِرع: بَر دامنِ صَحْرا نگر آن: ز اِرعِ ذِیفَن
 ۶۶ عِشْقِ وَطَن: داد از آن روح كه «دِلدادَه آزادی» نیست!
 ۶۶ راز: نِشاط آورَد آن زمان بوستان
 ۶۷ در سوگِ دوستی شاعر: ای: به سَر چَشْمِ همه، جای تو!
 ۶۷ مَرگِ گانَدی: هَر كِه از مَرگِ غَم اَنگیزِ تو گَر دِید آگاه
 ۶۹ طَنز «عِشْقِ سیاسَت آلوده»: این چُنِین خواسته از مَن، سَمَنی چَشْمِ سیاه
 ۷۰ گُلی در خزانِ نیاز: رو، به سوی كوفَساری می نَهَم
 ۷۲ اگر، یك لَعَطْلَه اِقْتِدار!...: اگر خُدا، یك لَعَطْلَه دادی اِقْتِدارِ خود: به مَن
 ۷۲ گِرِه گُشایی: ز گِرِه گُشایی، اگر، باری، از تو ساخته نیست
 ۷۳ غَزَل - طَنزِ سیاسی!: رو، گر، سوی «اُروپ» تو، از «اَسیا» كُنی
 ۷۳ راستگویی در گُذرگاهِ جهان: راست گوا راست: اگر چند زیان بینی

مثنویات

- ۷۵
 ۷۷ ستایشِ فردوسی: تو، ای اوستادِ بزرگِ سخن!
 شاعریِ ایرانی: میهمانِ شاعرانِ پاکستان: به یادِ «اقبالِ لاهوری»: میهمانیِ شاعر و
 ۷۸ اهلِ دلم!
- ۸۰ رنجِ هنرمند: خطا کردی، ای بلبلِ خوشِ نفس
 ۸۱ نوعدوستی: «بشردوستی» کن، مَشو «خودپرست»!
 ۸۱ عزمِ نونِ حال: بدان سبزه رسته در رهگذر
 ۸۱ مرگِ سُقراط: چو، محکوم: «سُقراط» شد، بیگناه
 ۸۲ نبی ناله: نبی: نوایِ عاشقی چون سر کند
 ۸۳ پاسخِ «فرهادِ کوهکن»: یکی در بیستون، گفتا به «فرهاد»
 ۸۳ دعایی برایِ بینایی: ای جوَد تو: علّتِ وجودم
- ۸۵ شمعِ حقیقتِ پرتو- سیری در شعر و شخصیتِ استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی
 نوشته دکتر حسین بهزادی اندوهجردی
- ۱۰۱ چهره زن در آئینه شعر استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی
 نوشته فاطمه جهانگرد (جهان کرمانی)
- ۱۱۷ سحرِ حلال- نگاهی به اشعار استاد زنده یاد «دکتر احمد ناظرزاده کرمانی»
 نوشته مهدی برهانی

پیشگفتار

کتاب حاضر دربردارنده ۷۷ شعر از آثار پدرم، روانشاد «دکتر احمد ناظرزاده کرمانی» (۱۳۹۲ - ۱۳۵۵ ه.ش.) است، و مجموعه‌ای از غزلیات، قصائد، موعظ و مثنویات اوست که به کوشش اینجانب، از منابع گوناگون گردآوری شده و برای نخستین بار به صورت این کتاب به خوانندگان گرامی تقدیم گردیده است.

یادآوری می‌کنم که اشعار مذهبی آن زنده یاد، قبلاً دوبار (۱۳۵۶ و ۱۳۶۹ ه.ش.) به چاپ رسیده است.^۱

در زمینه زندگی و آثار آن روانشاد، استاد فقید «دکتر سیدحسن سادات ناصری» پژوهشی ارزشمند به انجام رسانیده بود که در کتاب دیوان اشعار مذهبی زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، استاد دانشگاه تهران به چاپ رسید. همین پژوهش در کتابی با عنوان تحلیل دیوان اشعار عماد فقیه کرمانی که اثر دیگری از «دکتر ناظرزاده کرمانی» است و بزودی از سوی «انتشارات سروش» منتشر می‌شود، نقل گردیده است. «امور فرهنگی دانشگاه تهران» نیز، در سال ۱۳۵۶، مقاله گونه‌ای در زمینه زندگی «دکتر ناظرزاده کرمانی» فراهم آورده که در دیوان اشعار مذهبی او به چاپ رسیده، که آن مقاله بار دیگر در کتاب حاضر آمده است. علاوه بر آن، از چند تن از ادبای کرمانی درخواست کرده بوده‌ام که نکاتی پیرامون

۱. دیوان اشعار مذهبی زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، استاد دانشگاه تهران - به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی، مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، چاپ دوم، خرداد ۱۳۶۹.

شخصیت و اشعار زنده یاد «دکتر احمد ناظرزاده کرمانی» بنگارند؛ آنچه در این کتاب آمده، پاسخ آنان به این درخواست است؛ از ایشان سپاس فراوان دارم.

اشعاری که در دیوان حاضر گردآوری شده مضامینی گوناگون دارند: عرفانی، غنائی، توصیفی، اجتماعی، سیاسی، فلسفی، اخلاقی؛ و همچنین طنزها و مطایبات. بدین ترتیب، اشعار این مجموعه، در مقایسه با مجموعه اشعار مذهبی آن مرحوم، از تنوع بیشتری برخوردار است، هرچند که از نظر کمی با آن برابری نمی‌کند.

اشعار کتاب حاضر غالباً در نشریات گوناگون داخلی و خارجی به چاپ رسیده و شماری از آنها نیز، به دست مستشرقین و مترجمان ایرانی، به زبانهای دیگر ترجمه گردیده؛ قطعاتی از آنها، در کتابهای درسی ثبت شده؛ و تعدادی نیز به صورت سرود و ترانه، توسط رسانه‌های همگانی، ضبط و پخش گردیده است. جالب آنکه، گاهی در محفلی به ادب‌دوستانی برخوردیم که شماری از اشعار پدرم را در حفظ داشته‌اند، و جالب‌تر آنکه، برخی از آنان این اشعار را از دیگران شنیده و به خاطر سپرده‌اند. اینان همه به من گوشزد می‌کردند که پیش از آنکه این اشعار به دست فراموشی سپرده شود، گردآوری و منتشر گردد.

امیدوارم که با این کار، سهم کوچکی از وظیفه فرزندی را نسبت به پدرم، و خدمتی فرهنگی - ادبی در حد خود، نسبت به میهنم ایران، انجام داده باشم؛ چنین باد!

به خواست خدا تصمیم دارم مجموعه‌ای از خاطراتی که آشنایان و دوستان پدرم از آن استاد فقید دارند، گردآوری کرده و به چاپ برسانم؛ بنابراین فرصت را مغتنم می‌شمرم و از همه آشنایان و دوستانی که از آن روانشاد خاطره‌ای ادبی، اجتماعی، و... سیاسی دارند، و آن را شنیدنی و دانستنی می‌انگارند، تمنا می‌کنم، آن را بنویسند و به نشانی اینجانب ارسال دارند؛ و اگر از آن مرحوم شعری در دست دارند که در دیوان اشعار مذهبی، و یا در دیوان حاضر آورده نشده است، آن را بنویسند و به دست اینجانب برسانند.

در پایان از همه دوستان و آشنایانی که در فراهم آمدن این دیوان مرا یاری داده‌اند سپاسگزاری می‌کنم. با آرزوی توفیق برای همگان

فرهاد ناظرزاده کرمانی

تهران - صندوق پستی شماره ۱۵۱۴ - ۱۹۳۹۵

به نام خدا

زندگی نامه استاد زنده یاد

«دکتر احمد ناظرزاده کرمانی»

راستی دنیا بسان آب دریانی است شور
هر که از آن بیشتر نوشید استسفا گرفت
تکیه کمتر بر جهانی کن که در طی قرون
تخت صد اسکندر و تاج دو صد دارا گرفت.
دکتر ناظرزاده کرمانی

چگونه می توان از آغاز تا انجام يك زندگانی برماجرارادر قالب کلمات ریخت و در چند سطر نگاشت، بویژه هنگامی که زندگینامه متعلق به مردی باشد که علاوه بر تغییرات و تحولات و دگرگونیهای دنیوی و ملموس و مشهود در ادوار مختلف زندگانی اش، دارای مختصات و خصائص معنوی و درونی شگرفی نیز بوده است. مشکل می توان به جزئیات و ویژگیهای این هردو جنبه کاملاً متمایز پرداخت. وی در تمامی حیات نه چندان طولانی اش کوشید که با سربلندی و پاکدامنی بزید و هرگز دامن خویش را به آلودگیها و جاذبه های دنیوی نیالاید، دقیقاً به مصداق شعری از خودش:

يك نکته گویمت که اگر نيك بشنوی با آن سعادت دو سرا می توان خرید
در پاکدامنی اثری هست ای جوان کز یمن آن به هرچه بخواهی توان رسید
او هرگز به جیفه دنیا اعتنا نداشت و در نهایت سادگی و قناعت می زیست، چه بسا با اندك تغییری در روش زندگانی اش می توانست درهای نعمت و رفاه را بر روی خویش بگشاید

ولی او با سرافرازی به زندگانی درویشانه‌اش افتخار می‌کرد و به خود می‌بالید که هرگز سر برای کسی جز خدا فروود نیاورده است، چنانکه در اشعار خود از خداوند همین طلب می‌کرد: تو این پسند کنی ای خدای بی‌همتا که من به پیش کسی جز تو سر فروود آرم؟ شعار وی در زندگانی، طاعت و خدمت بود. در هر لباسی که به تن داشت و به هر کاری که اشتغال می‌ورزید این عقیدت را از یاد نمی‌برد. وی در زمان جنگ دوم جهانی، به هنگامی که نکبت آن تمامی کشور را فرا گرفته بود در سمت شهردار کرمان و در جامهٔ جوانترین شهرداران، سحرگاه به توزیع نان میان تودهٔ مردم می‌پرداخت و کلیهٔ مساعی و دقت خویش را بکار می‌گرفت که دانهٔ گندمی حیف و میل نشود و شبانگاهان به وقتی که شهر خفته بود با چشم‌گریان به درگاه خدا راز و نیاز می‌کرد و عاشقانه سر به آستان الهی می‌سایید. آری شعار وی خدمت و طاعت و تقوا بود.

ناظرزاده عشق حیرت‌انگیزی به گره‌گشایی مشکلات مردم داشت، اگر تقاضای کمکی از وی می‌شد تا انجام این خواسته دست از فعالیت نمی‌کشید، زیرا به شهادت تمامی کتب آسمانی خدمت به خلق بزرگترین و والاترین سرمایه‌ای است که بشر در حیات ناچیز خود می‌تواند ببندد. این شعر نیز از اوست:

گره‌گشائی اگر باری از تو ساخته نیست بهوش باش که در کار کس گره نزنی
بدان زبان که توانی دلی بدست آور چگونه در گذرند از تو گر دلی شکنی؟!

کوتاه سخن آنکه وی برای خشنودی خداوند کمر به خدمت مخلوق بسته بود.

باری او به سال ۱۲۹۲ شمسی در کرمان به دنیا آمد. پدرش مرحوم محمدناظر مردی پاکدل و نیکوکار بود و ناظرزاده اولین درسهای خداپرستی و مردمی و خیراندیشی را در مکتب پدر آموخت. وی تحصیلات ابتدایی را در دبستان سعادت کرمان شروع کرد و سه سال اول متوسطه را در همان شهر در دبیرستان پهلوی گذراند. سپس به تهران آمد و دورهٔ ادبی دبیرستان دارالفنون را به پایان رسانید. مدتها در پاچنار حجره‌ای داشت که در آنجا به موازات علوم جدید، علوم قدیم و فقه و عربی و فلسفه می‌آموخت. او در دانشکدهٔ حقوق، رشتهٔ علوم سیاسی را گذراند، سپس موفق شد از دانشکدهٔ الهیات به اخذ درجهٔ لیسانس نائل شود و از دانشسرای عالی لیسانس علوم تربیتی دریافت دارد. سپس درجهٔ دکترای خود را در رشتهٔ ادبیات فارسی اخذ نمود، رساله‌اش دربارهٔ عماد فقیه بود که به داوری استادانی چون بدیع الزمان فروزانفر، میرزا عبدالعظیم خان گرکانی، و دکتر لطفعلی صورتگر، استادان دانشکدهٔ ادبیات با درجهٔ بسیار خوب از تصویب گذشت.

وی چند سال بعد به پاریس عزیمت نمود و در این مأموریت علمی که از طرف دانشگاه تهران به وی محول شده بود توانست دوره دکترای جامعه‌شناسی ادیان را نیز در دانشگاه سوربن پاریس به پایان برساند، و رساله ممتاز خود را در تحقیق دربارهٔ مذهب جعفری زیر نظر پرفسور «هانری درش» به نگارش بیاورد. دکتر ناظرزاده ضمن دانش‌اندوزی و تعلیم و تعلم که در تمام ادوار زندگانی خویش از آن فارغ نگشت و همچنین تحقیق و تتبع در ادبیات و خدمات مطبوعاتی و سرودن اشعار بسیار و تألیفات گوناگون، مشاغل دولتی حساسی نیز برعهده داشت که به طور خلاصه عبارتند از منشی نخست‌وزیری، شهرداری کرمان، پیشکار دارایی کرمان، بازرسی استانداری کرمان، بازرسی وزارت کشور در استان هشتم، معاونت فرمانداری و کفالت استانداری تهران، نمایندگی مجلس شورای ملی در دوره‌های شانزدهم و هفدهم.

دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، پس از وقایع امرداد ۱۳۳۲ تا پایان عمر (فروردین ۱۳۵۵)، دیگر در صحنه سیاست دیده نشد، و بقیهٔ عمر را به تحقیق و تدریس و تصنیف آثار ادبی و اجتماعی و عرفانی و دینی، و همچنین ایراد سخنرانی و شرکت در مجالس و محافل ادبی و دینی و نیز سفرهای تحقیقاتی گذراند.

وی از هنگامی که سی و چند سال بیشتر نداشت، تا پایان عمر به خدمت و تدریس در دانشگاه تهران پرداخت و در این مدت در بسیاری از کنگره‌ها و مجامع بین‌المللی ادبی، فرهنگی و دینی شرکت می‌جست.

دکتر ناظرزاده به مطبوعات و کارهای مربوط به آن علاقه بسیار داشت. از ۱۲ سالگی شعر می‌سرود که در روزنامه‌ها و مجلات وقت منتشر می‌شد. نویسندگی را از روزنامه ایران و شفق سرخ شروع کرد، مدتی معاونت مجله ایران امروز را برعهده داشت. زمانی هم روزنامه شهر آشوب را شخصاً انتشار می‌داد و چندی نیز سردبیر مجله سلامت فکر بود. وی تا آخرین روزهای حیات با مطبوعات همکاری داشت و مقالات متعددی از وی در روزنامه‌ها و مجلات وزین کشور و برخی از مجلات و روزنامه‌های خارجی در زمینه‌های مختلف به چاپ رسیده است، بخصوص مقالات مذهبی او که غالباً به مناسبت اعیاد یا ایام سوگواری می‌نوشت با اقبال مردم روبرو می‌شد. ضمناً سالها دبیر کمیته سخنرانی و سخنگوی انجمن جهانی قلم در ایران بود.

استاد ناظرزاده به شعر و ادبیات علاقه و شوقی آتشین و وصف‌ناپذیر داشت. گویی شعر با خوش آمیخته بود. وی علاوه بر مجموعه مذهبی حاضر، هزاران بیت شعر در زمینه‌های عرفانی، اجتماعی، فلسفی، تربیتی و عشقی سروده است که همگی پرمغز و دلنشین، و حاکی از

ظرافت اندیشه و طیران فکر و روان این شاعر فقید است. کلماتش زنده و تشبیهاتش قوی و مؤثر است. لطف کار استاد این بود که بسادگی می‌توانست هر نوع احساس و اندیشه را در قالب شعر بیان کند و شنونده را متقاعد سازد و به اندیشه و آداری. با آنکه در قالب کهن شعر می‌سرد، مضامینش نو و امروزی است و مسائلی که در شعرش مطرح می‌شود با آنکه بسیار استادانه و شیوا بیان شده برای مردم عادی نیز قابل فهم است. قطعه شیوایی که در مرگ گاندی با مطلع زیر سروده است جایزه دولت هند را نصیب او کرد:

هر که از مرگ غم‌انگیز تو گردید آگاه گفت لاحول ولا قوه إلا بالله
باری در انواع شعر از قبیل غزل، قصیده، رباعی، ترجیع‌بند و غیره صاحب آثاری است. از او قریب به پانزده هزار بیت شعر به جای مانده که قسمتی از آنها مذهبی و باقی در زمینه‌های دیگر است. وی علاوه بر درخششی که در عرضه شعر داشت، نویسنده‌ای بسیار چیره‌دست و توانا بود. تألیفات و مقالاتش در زمینه‌های مختلف ادبی، اجتماعی، تاریخی و سیاسی است. وی از مبتکرین نگارش داستانهای تاریخی و اسلامی است. فتح‌گرگاه، نفرین صوفی و نامه ساختگی از مقالات تاریخی و حجرین عدی، میثم تمار و ابوذر غفاری از جمله داستانهای اسلامی اوست. مقالات و رساله‌های متنوع و بسیار او اکثر در مطبوعات به چاپ رسیده است. گنجینه گفتارهای مذهبی او در رادیو ایران بزودی به صورت کتابی مستقل به چاپ خواهد رسید. سایر نوشته‌ها و تألیفاتش که تاکنون به چاپ رسیده عبارت است از:

آوازه‌های جوانی، به خاطر لیلی، دختر شامگاه، قهرمانان گیلان، منظومه آفات قرن، شام شوم، رقص با خنجر، بر فراز سیحون، خون و خاکستر (که به صورت پاورقی در مجله تهران مصور به چاپ می‌رسید)، شیرزاد یا گرگ جاده (در دو جلد).

مقالات مذهبی او در روزنامه‌ها و گفتارهای رادیویی و تلویزیونی او همیشه خواننده و شنونده و تماشاگر بسیار داشت و پیوسته مورد استقبال محافل علم و ادب بود. کسانی که سخنرانیهای او را از رادیو و تلویزیون شنیده‌اند و همچنین مستمعینی که شاهد سخنرانیهای او در مجامع و محافل ادبی و سیاسی بوده‌اند بخوبی واقفند که او چه شیرین و بجا و دلنشین سخن می‌گفت، بخصوص با لهجه کرمانی که ناظرزاده همیشه به آن می‌بالید، این سخنان جالبتر می‌گردید. سرعت انتقال و حضور ذهن و حاضر جوابی او همیشه تحسینی شایسته به دنبال داشت.

از میان رویدادهای گوناگون زندگانی او، تبعیدش به قلعه معروف فلك الافلاك بود. ناظرزاده به مناسبت همجواری با دو شخصیت مخالف سیاسی یکدیگر در آن تبعیدگاه این بیت

را سرود که مدتها ورد زبانها بود:

ژندی بنگر گردش دور فلکی را کاورده کنار تو خلیل ملکی را
ناظرزاده در سال ۱۳۲۰ خورشیدی ازدواج نمود، همسرش «فرح‌انگیز هرمزی»
فارغ‌التحصیل دانشسرای عالی در رشته ادبیات فرانسه و علوم تربیتی است که سالها عمر و
تلاش خویش را وقف تعلیم و تدریس و تربیت و ارتقاء فرهنگ جامعه نموده است. ثمره این
ازدواج ۶ فرزند، سه دختر: (سیمین، فرشته، فرناز) و سه پسر: (فرامرز، فرهاد، فرُبد) است که
همگی دارای مدارک تحصیلی عالی‌اند.

استاد فقید، سعدی واری سیاحت را دوست می‌داشت و در طول حیاتش مسافرتها متعدد
به کشورهای آسیایی، آمریکایی، و اروپایی و آفریقایی کرد، ولی بنا به گفته خود وی، با دل و
جان به زادگاهش کرمان می‌رفت و از سفر به زادگاه بیشتر لذت می‌برد تا از این سفرها.
ضمناً همه ساله روز میلاد ثامن‌الائمه امام‌رضا(ع) به زیارت حرم مطهر آن حضرت
مشرف می‌شد. می‌توان گفت کمتر سالی بود که او در ایران باشد و به این دوجا سر نکشد. دوبار
نیز به سفر حج رفت که شعری هم ارمغان او از این تشریف بود. عشق و اخلاص شگرف و بی‌حد
او به خاندان عصمت و طهارت در سینه‌اش آتشی افروخته بود که هرگز خاموش نشد،
زبان‌هایی از این آتش را با زبان قلم در قالب اشعار به جان کاغذ افکنده است:^۱

یکی از مهم‌ترین و تلخ‌ترین وقایع زندگانی‌اش ماجرای نایب‌نایی او در دو سال آخر عمر
است که نه تنها استاد بلکه جمله دوستانش را بسختی آزرده. دانشمندی که یکدم از
خواندن و نوشتن غافل نمی‌شد چگونه می‌توانست دو موهبت بزرگ و شادی‌بخش زندگانی
خود یعنی کتاب و دوستانش را دیگر نبیند. وی سالها به بیماری قند مبتلا بود و در نتیجه به این
عارضه دردناک گرفتار آمد.

در آمریکا چشمانش را چندبار جراحی کردند، ولی افسوس که هرگز نتوانست بینایی
خود را بازیابد و این ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر و تأثرانگیز بود که هرکس دید و شنید بسختی آزرده
گشت. او این سرنوشت را با ایمان راسخی که داشت پذیرا شد و با نیروی ایمان چون کوه
استواری کرد و تا واپسین دم حیات از لطف حق دل‌سرد نشد و امید از کف نداد. وقتی برای
اولین بار خبر نایب‌نایی استاد منتشر شد و به گوش مردم ایران و دوستانش رسید دهها نفر از

۱. دیوان اشعار مذهبی استاد زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی.

علاقه‌مندانش اعلام کردند که حاضرند چشم خود را به او هدیه کنند تا با پیوند قرنیه بینایی اش را بازیابد، ولی استاد با لطف سخن خود به همه پاسخ داد: «من در مقابل این همه الطاف کریمانه شرمنده‌ام، اگر تقدیر چنین است که تا آخر عمر نابینا باشم هرگز حاضر نیستم چشم يك جوان را از او بگیرم و خود بینا شوم، این جنایت است و من هرگز مرتکب جنایت نمی‌شوم.» به هرحال ناظرزاده تا واپسین روزهای عمر با آنکه نابینا بود در دانشکده الهیات به تدریس و راهنمایی دانشجویان ادامه داد.

... سرانجام در سپیده‌دم سومین روز فروردین سال ۱۳۵۵ شمسی به هنگامی که بانگ الله‌اکبر مؤذن مردم را به محراب عبادت می‌خواند دکتر احمد ناظرزاده کرمانی شاعر، نویسنده، استاد دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران بر اثر سکتۀ نابهنگام درگذشت و جمع دوستدارانش را عزادار ساخت.

جنازه‌وی با شکوه خاصی تشییع و در ابن بابویه به خاک سپرده شد. مردم حق‌شناس کرمان و سایر شهرهای ایران مجالس سوگ متعددی برای شادی روح آن فقید سعید برپا ساختند و یادش را گرمی داشتند.

باید اعتراف کرد مردانی نظیر ناظرزاده کم به جهان می‌آیند. بندگان پاک خدا در هر عصر از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کنند و ناظرزاده از پاکان عصر خود بود. وی آزمون این جهان را با سربلندی طی کرد و با سرافرازی و رو سپیدی به سوی پروردگار خود شتافت. خدایش پیامرزا.

فروردین ۱۳۵۶ - امور فرهنگی دانشگاه تهران

غزلیات

فکرِ خود باش، بُتا!

غمِ مخور، خاطِرَت از کُشتنِ ما، گر: شاد است!
فکرِ خود باش بُتا، ز آنکه به ما می‌گذرد
از محالّات بود پند نیوشیدنِ من
اندر این دوره که رادی و جوانمردی نیست
غُصّه‌ای نیست اگر کاخِ صفا گشته خراب
کودکِ مدرسه گر با آدب و بی‌آدب است
همگی از اثرِ تربیتِ استاد است!

خواب و خیال

بی تو، همه شب، مونسِ من: رنج و ملال است
بی عشق ندارد ثمری زندگی، اما
آن را که چو من دل نبود پیشِ نگاری
چون خواب و خیالی اگر از دور، عجب نیست
باشد که بجویی و نیابی اثر از ما
گر کلبه‌ی من تیره بود، طعنه روا نیست
آن را که آدب هست، چه غم گر نسبی نیست؟
عمریست که اینسانم از اندوه تو: حال است
سرتاسر این مرحله رنج است و ملال است
فارغ ز غم و شادی و هجران و وصال است
تو عمرِ منی، عمر همه خواب و خیال است!
زنهار ز ما قدر بدان تا که مجال است!
نشیده‌ای آلماس در آغوشِ رُغال است؟!
فخرِ بشر، آری، همه از علم و کمال است

دانا همه در کُشِبِ هنر کوشد و، نادان
ناکس جو زَند تَهْمَتی، اُولی است خُموشی
يَك قطره رَنگین، نکند بحر مُلُون
گر خَاطِرَت آزرده نمی‌گردد، ما را
چون است که زَر، بهر تو چون عُمَر عزیز است؟
آری، چو حقیقت نَبود در تو، از این‌روی

مَغْرور به أَصْل و نَسَب و جَاه و جَلال است
بامردم بِدِ اَصْل، خَطَا: بَحْث و جِدال است
در گُرد، نَهان مَاندنِ خورشید، مُحال است!
ای زاهدِ شَهر، از تو یکی طَرفه سَوال است!
وز بَهرِ دِگَر کَس، همه وُزَر است و وِبال است؟!
در گوشِ کسان، پَند تو، چون بادِ شَمال است!

باور ز مَنّت نیست، ز اُزبابِ هنر پُرس

اَشعارِ رَوانِپُورِ من: سِخَرِ حَلال است!

بهارِکی دَرخَزان

مِهمانِ مَن است آن که مرا مَونسِ جان است
در دیدۀ مَن: گیتی، خُرَمِ چو بَهار است
عَالَم همه گویند که چون بادِ خِزانی
اما نَه چَنین است، که گر روح بُود شاد
هَر برگِ فِسرده که جُدا گردد از شاخ
در پَرکه تو پنداری: کان برگ به هر سوی
از نِسْکه به خود رَنگِ عَجَبِ باغ گرفته است

از مَقْدَمِ او، کَلْبۀ مَن: رَشکِ چَنان است
هَرچَند که آبان مَه، هَنگامِ خِزان است
در باغِ وَزد: مَوجِبِ اندوهِ رَوان است
لَذتِ بَری، اَر بادِ خِزان نِیز، وَزان است
درچَشمِ تو از وَجَد و طَرَبِ رَقصِ کُنان است
چون زورِقی زَرین به رویِ آبِ رَوان است
گویی به مَثَلِ «پیرهنِ رَنگَرزان است»!

باور ز مَنّت نیست، ز اُزبابِ هنر پُرس

اَشعارِ نِشاط‌آورِ مَن، قَوتِ رَوان است!

شب و بیداریِ شاعر

امشب، چه شبی هست، که آن را سَحری نیست
خاموشی و تاریکی و وَحْشَت همه توأم
اَنجُم، به مَن آسان نِگَرانند، که گویی
تا آنکه رِسانم به فَلَک، خویشتن، امشب
ای، مایۀ ناکامی مَن، ای، مَه بی‌مَهر

ای وای به مَن، کَز سَحَرِ امشب، اَثری نیست!
بیدار، به غَیر از مَن و پَروین، دِگری نیست
جُز جَانِبِ مَن، سویِ دِگَرشان، نَظری نیست
اَفسوسِ خورم، کَز چه مرا: بال و پَری نیست!!
ای، کَز غَمِ جان‌سوختِگانَت، حَذری نیست

در عشق تو: رُسواتر و ناکام‌تری نیست!
 یا لِّلْعَجَبِ، امروز مرا خشک و تری نیست!
 از شکوه ز تقدیر نمودن، ثَمری نیست
 آنکس که گرفتار به سوزِ جگری نیست
 نبود دلی اینجا، که در آن دل: شَرری نیست
 جز شور و شر عشق، در آن شور و شری نیست
 اینجا خبر، اَر نیست، به عالمِ خَبری نیست!
 جز من، که ندارم هنری، بی‌هنری نیست
 خونخوارنر از نوعِ بَشَر، جانوری نیست!

جانسوز بُود نالهٔ جانسوز من، آری

آتش چو به جایی برسد، بی‌اثری نیست!

مُرَدَم من از این خُسَرَتِ جانکاه، که از من
 در سینه و در دیده نماند آهی و آبی
 می‌سوزم و می‌سازم و دانم که در این روز
 بی‌شبهه که تأثیر ندارد سخن او
 ما جَمْعِ پَریشان، همه دلسوختگانیم
 هر حَلَقَه که چون حَلَقَه ما، حَلَقَه عشق است
 یاران، به جهان گر خَبری هست، هم اینجا ست
 این مَجْمَعِ اربابِ هنر هست، و در این جَمْع
 گفتند و شنیدیم، و چو دیدیم، همان بود:

نیکی کن، ای عزیز...

اُمید از او مَدار، که پَرَوایِ ما نداشت
 پیرایه‌ای خوش است: وُفا، او چرا نداشت؟!
 آه این چه دَرْد بود: که هرگز دَوا نداشت
 بودش بسی مَعاشِر و بِك آشنا نداشت
 در گَنجِ خویش، بِه زِ تَوَرنجی، خُدا نداشت!
 چو پِ خدای بود، از این رو صِدا نداشت
 هرکس که نیک بود، به خود: بَد، رَوا نداشت
 داروی این: پِزِشکِ نُمایان، اَثَر نداشت!
 جُز سَودِ خود، به اَصَلِ دِگر اِعتِنَا نداشت!؟

يک شِعَرِ عاشقانه به از صَد هزار پَند

این قولِ شاعریست، که باری: ریا نداشت!

«دیدي دِلا که دِلِبرِ زیبا وُفا نداشت؟!»
 بَر قَامَتِ بُتانِ نِکو رویِ دِلْفَرِیَب
 آسودگی نَدید به خود خَاطِرَم دَمی
 حَق دارد اَر هِزار شِکایتِ کُندِ دِلَم
 ای عشق، باز هم به تو می‌آورم پَناه
 بَد کرد مُدْعی، و به بَد گشت مُبْتَلَا
 نیکی کن ای عزیز، که چون نیک بَنگِری
 پِنداشتند نیست سیاست، بجز فَرِیَب
 زان اِجْتِماع، خَیر، طَلَبِ چون کُنی، که قُرد:

دل سپردیم، هرچه بادا باد!

به تو، ای دلبرِ خُجسته نهاد
مُدعی گفت: «پایبست شدی»
کز غم و رنج روزگار برست
به تو دارم امیدواری‌ها
از تو عشق و وفا امید من است
من فدای سیاه چشمانت
«رودکی» گفت و من پسندیدم:
بسکه خوبی، سزای خوبی تو
«آفرین خدای بر پدری
دام برچید و شرمسار برفت
عشق را اوستادم و به تو هم
هیچ ویران نگردد از آسیب
نغزتر زین نمی‌توانم گفت
«به تو، ای دلبرِ خُجسته نهاد
دل سپردیم، هرچه بادا باد!»

دفترِ غم

«جان» سوخت، بس که «دل»، به فراق تو: آه کرد!
ای ماهِ نوسفر، مبر از یاد، هیچگاه
من بی‌پناه بودم و عشق توأم پناه
پروانه‌ای که سوختی او را به جرمِ عشق
دل گفت و من نوشتم و شد این غزل دُرست
دیدی چگونه هجر تو، ما را تَباه کرد!
آن بیدلی که بدرقه‌ات برقِ آه کرد!
دیدنی که روزگار مرا: بی‌پناه کرد!
غیر از همین گناه، چه دیگر گناه کرد?
باید به حالَم از غمت، آن را گواه کرد

چون می‌نوشتمش: به خیالت ز دیده‌ام
آشکی چکید و دفترِ غم را: سیاه کرد!

یاد آمدم، دوباره ز مُرغی!...

نَه: می‌کُشد مرا، و نَه آزاد می‌کند!
 بیداد، تا کی: اینهمه صیّاد می‌کند؟!
 حق دارد، اُرْکِه ناله و فریاد می‌کند!
 کی ناله، رُخنه در دِلِ پولاد می‌کند؟!
 زین پس، که نامرادی من: یاد می‌کند!
 زان ناله‌های تلخ که «فرهاد» می‌کند
 فردا، گل از جفای خزان: داد می‌کند
 گاهی غمین نموده و گَه شاد می‌کند

یاد آمدم دوباره، ز مُرغی که می‌سُرود:

«صیّاد من بگر، که چه بیداد می‌کند!»...

«صیّاد من بگر، که چه بیداد می‌کند
 بِاللّهِ که تَنگِ دِل شُدم از تنگی قَفَس
 مُرغی که یاد آیدش از آشیانِ خویش
 گیرم که جانگداز بُود: ناله‌های من
 دارم یَقین که: یار من، افسوس می‌خورد
 «شیرین» هنوز لَرزه بر اَعْصاشِ او فُتد
 امروز بَلْبُل از ستم گُل: فغان کند
 و احسَرتا که روح مرا خاطراتِ عشق

امید

گَه پیری، چه آسایش دهد سود؟
 هنوز اشک است و آهِ حَسَرَتِ آلود
 شبی با خاطرِ خوش، جان نیاسود
 که یَکدم زین دو چشم فِتْنه نغنونود!
 تن و جان من از این هر دو فرسود
 خرد، سوزد لباسِ عِیش را پود
 نه دانم، پَند این را: کار فرمود
 در مَحَنّت به رویم چَرخ بَگشود
 چرا اندوه بر جانم نَبْخشود؟!
 به گِل مَهتاب باید، تا کِی اَندود؟!
 که از خرمن بر آرم عمر را دود
 که مَسدود است راه و چاره مَحْدود
 کنم با زندگی یکباره بِدرود

مَرا کَاندِر جوانی رَنج فَرسود
 بشد نیمی زِ عمر و هَمدم من
 دمی با شادمانی، دل نیامیخت
 دو دشمن، بر وُجودم حُکمرانند
 یکی نامش: هَوس آمد، یکی: عقل
 هوس، سوزد نَسِیجِ عُمَر را تار
 نه یارم، زِ امر آن، سَر باز پیچید
 در رَاحت به رویم آسمان بَسْتُ
 چرا آیام سامانم نَبْخشید؟!
 به سیلی سُرخ دارم: روی، تا چَند؟!
 به سانِ نی، نوا خیزد زِ جانم
 در این اندیشه اُفتم گاهگاهی
 مگر یابم زِ جان کُندن، رَهایی

بی امید گیرد دامنم را
هنوز ای نخل بارآور، نهالی
شوی از بخت روزی. سخت راضی
فریب من دهد: امید، و داند
از این گفتار، قصد شکوه‌ام نیست
غرض این است، گز این پس بدانند
مرا روز جوانی، حال چون بود؟!
که سیر از عمر گشتی، ای جوان، زود
تحمل بایست زین بیش، بنمود
شوی از دهر روزی نیک خشنود
ز من باید به حیل عمر برود
کز آنم رنج خاطر، خواهد افزود

خاکستر عشق

پیش از این: خاطرم آشفته و دل شیدا بود
شعر من: آشک، روان ساختی از هر چشمی
سخن‌انم همه زیبا به نظر می‌آمد
درس «دانشکده عشق»: نگو می‌خواندم!
نکته آن است که آنجا به من آموخته‌اند
منطق عشق بنام، که ز شیوایی آن
رو، غم عشق فراز آر، که در اوج کمال
ای شب هجر، ستایشگرت امروز، منم
تو شب قدری و من قدر نمی‌دانستم
دل بی‌عشق چو آتشکده خاموش است
آشکها ریخته‌ام بر سر خاکستر عشق
از دل ما به کجا رفته‌ای، ای عشق عزیز؟
بنده عزت نفسم که اندر همه حال
دست اگر بود تهی، همب ما والا بود
آنر سوز نهانم، ز سخن پیدا بود
زانکه چشم سہی را آثری، در ما، بود
تا مرا قبله دل: آن صنم زیبا بود!
دل ز آموزش استاد وفا، دانا بود!
نکته‌های دگران خواندم و بی‌معنا بود!
هرچه می‌گفت: نوآموز غمش، شیوا بود
آزمودیم غم عشق: هواپیما بود!
گرچه زین پیش مرا از تو شکایتها بود!
که خود از یمن تو جان و دل ما احیاء بود
چه شد آن روز که دل: روشن و پرغوغا بود؟!
یاد آن شعله که جانپور و روح افزا بود
یاد باد آنکه تو را در دل ما مأوی بود

کیمیای گر عشق

روزی، به دامن تو درآویزم، ای عزیز!
و زدیده: آشک شوق فرو ریزم، ای عزیز!

شَبْنَمِ صَفَتْ: نشسته‌ام اکنون، به راه تو
تا خود چه سود بخشدم: این کیمیاگری
گر، در: بهشت، بی تو بُرَنَدَم، به جان تو
چیزی نماند از آنهمه کِبَر و غُرور من
گر جان من: مُخَالَفَتِ رَایِ تو کُند
بی میلِ تو، ز عُمَرُ حَذَر دارم، ای عجب
امید من بَرآید و کَامِ روا شود

تا بگذری به مهر تو، برخیزم، ای عزیز
خَاكِ رَهْت، به اَشَكِ تَر آمیزم، ای عزیز
دوزخ شود: بهشتَم، و بُگَریزم، ای عزیز!
اینک در آستانِ تو، ناچیزم، ای عزیز
از جانِ خویش گُردِ بَرانگیزم، ای عزیز
با حُکَمِ تو، ز مرگ نبرهیزم، ای عزیز
روزی، به دامنِ تو در آویزم، ای عزیز

ازهرچه دیدنیست، دو چشمِ سیاهِ تو

آید به دیده خوش: فرح‌انگیزم، ای عزیز!

زاهدِ عشق

از آتشِ هِجْرانِ تو: در سوز و گدازم
شَبهایِ فِرَاقِ تو، به یادِ سِرِ زُلْفَت
غیر از مَه و پروین، که بُودِ شَاهِدِ حَالَم؟
اَنَدوه و اَسَف: روح مرا ساخته خَسِته
شورَم به سِر انداز: از آن نَعْمَةُ شیرین
الْمِنَةُ لِلَّهِ که من زاهدِ عشقم!
«خودخواهیم» اَفْکَنْدِه زِ بالا، به نشیبی
ای وای: اگر عِشْق، هَلَاکَم نماید
تا چند زنی طَعْنِه، که: این عِشْق، مَجَازِست
از مِخْنَبِ آیام، به لَب آمده جانم
زین پس، طَلَبِ مِهَر، زِ گیتی، نَمایم
اَنَدَر دَلِ من: حَقِید و حَسَد: راه نیابد

کو چاره؟ بجز آنکه در این سوز، یَسازم؟
آشَفته کند: آرزویِ دور و یرازم
جز این دَلِ خونین، که شود مَحْرَمِ رازم؟
مُطَرِبِ کَرَمی کن، به نَواییِ بِنِوازم
من: شیفته بسیار، به آوازِ حِجَازم
مِخْرَابِ دو اَبَرویِ بُتان: جایِ نمازم!
باشد که بَرَدِ عِشْق، زِ پستی، به فَرَاَم
بدبختم، اگر سِر، به رَه عِشْق، نَبازم
باشد به حَقِیْقَتِ گُذَر اُفْتَد، زِ مَجَازم
اَمّا چه کنم؟ چاره من چیست؟ چه سازم؟
در دشتِ جنون: تَوَسَّنِ اُمید، نَتَازم
زیرا که بری از طمع و آز و نیازم

در دیده من: «میر» و «فقیر» آمده یکسان

بر بند تو باز، ای خَرَد، این دیده بازم!

چه می‌خواهم؟... چه می‌جویم؟...

در این دنیایِ وحشت‌زا، میانِ اینهمه مردم
به پایِ دلِ بُودِ خارَم، که در باغِ هَوس، گاهی
ز رنجِ خواستنِ چندی، نجاتم داده نومیدی
به تنگم زینِ پَرستاری که هر شب تا سحر، تنها
به چشمِ روشنِ خود نیز بدبینم، که می‌خواهد
دلِ هَر جایی آخر می‌دهد بر بادِ سامانم
به جُهدِ خویش می‌بالم، از آن خاطر که تا هستم
بِلائیِ خاطرِ من: عقلِ نادان است، کز غفلت
اسیرِ حیرت و اندیشه و ناکامی و حسرت
فَریبِ خندهٔ شاعر نخواهد خورد، روشن بین

من گمنامِ سرگردان، چه می‌خواهم؟ چه می‌جویم؟
به دستِ آرزومندی، گُلِ امید می‌بویم
اگر بگذارم این دل، رهی آسوده می‌بویم
دلِ مجروحِ پُر خون را، به آشکِ روح می‌شویم
به دنبالِ سیه‌چشمان، روان دارد به هر سویم
مرا بنگر که پروردم چنین خُصمی به پهلویم!
به چوگانِ حوادثِ هر زمان: سرگشته چون: گویم
گهی سخت است و بی‌شفقت، زمانی یارِ دلجویم
به بُستانِ جهان چون غنچه‌ای پُرمان و خودرویم
نمی‌دانی که چون دایم، به حالِ خویش می‌مویم!

بین این زندگانی را، بیا ای مرگ، رحمی کن!

که من آسایشِ جاوید را اندر تو می‌جویم!

زمستان آغاز می‌گردد

آب و تاب از کفِ خود داده، دگر باره، چمن
ز آنهمه جور، که بر بُلْبُلِ بیدلِ بنمود
دی، به خود راه نمی‌داد چمن، بُلْبُلِ زار
فصلِ دئی آمد و سلطانِ طبیعت، اینک
گشته پَرْمُرده و افسرده و دلْمُرده، چو: من
حالی‌ا، گشته گرفتارِ مُکافات، چمن
شده امروز، لگدکوبِ دو صد زاغ و زغن!
پوشد از برفِ کفن، بر تنِ گیتی کهن
دلَم از دست شد و سوخت مرا آتشِ عشق
وَقْتِ آن شد که چو گُلِ چاک زَنَم پیراهن!

نیازِ دلشُدگان

از زُلفِ پُرشکن، گِرهی چند: باز کن!
ای مایهٔ اُمید، ز ما، رویِ بَرمتاب
خواهی نیازمند نگریدی، به این و آن
طومارِ عُمَرِ غَمزَدگان را دراز کن!...
دانی نیازِ دلشُدگان، ترکِ ناز کن!
راضی ز خویشستن، دلِ اهلِ نیاز کن

ساقی، بیا و باز: سَرِ شیشه باز کن!
سوزی میانِ حلقهٔ عَشاق ساز کن
عُمری چو شمع بر سر سوز و گداز کن!
خود را میانِ عالَمیان، سَرَفراز کن
خود را به صَبْر، مَحْرَمِ اَرْبابِ راز کن
باز آی، و تَکیه بر کَرَمِ چاره‌ساز کن

دانی که خویندیر بُود: نَفَسِ آدمی

زَنهار: از معاشرِ بد، اِحْتِراز کن!

عقلم به روی من، در اُمید و چاره بَست
مُطَرِب، نوایِ شورِ غم‌انگیز نغمه است
چون لافِ عَشق می‌زنی اندر بَلایِ هَجَر:
باری، چو عُمرِ دیر نپاید، به نامِ نیک
با سوزِ دل بساز و قَدَمِ اُسْتوار دار
هرگه که راهِ چاره به روی تو بَسته شد

فردا

شد زیان: سودِ من، از سودایِ من
آه از این فردایِ ناپیدایِ من
دوزخِ امروز شد مَأوایِ من؟!
گویا: «فردا» بُود دنیایِ من!
آه از این اندیشهٔ بیجایِ من!
شُد تَبَه اِمروزِ بی‌هَمَتایِ من؟
با غمِ دل، چون دگر شَبهایِ من!
در سخن شد ناصِحِ گویایِ من
می‌روم، بشنو صدایِ پایِ من!
در دلِ شب گوش کن: آوایِ من!
لَحْظَه‌ای غافِل نَه از یُعْمایِ من؟!
نیست آخرِ چرا، پروایِ من؟!
نوحه‌گر شد: طَبَعِ غم‌افزایِ من!
هَم بر این سرمایه: اِسْتِیلایِ من!
عاجِز از تَدبیرِ کارش رایِ من

عمرِ من، شُد بَرخی * فردایِ من
سالها رفت و، نَشُد: فردا پدید
بَر امیدِ جَنَّتِ فردا، چرا
کامِ دل، فردا به من بخشد جهان!
آرزو فردا بَرآید بی‌گُمان!
چیست این فردا؟ که در رویایِ آن
دو شَم از سَر زَفَت خواب و می‌گذشت
تیک تا کِ سَاعَتِ آورَدَم به خود
با زَبانِ عَقْرَبَک می‌گفت عُمر:
روز اگر سَرگَرَمِ خوابِ غُفْلَتی
تو اَسیرِ آرزوها و زَمان
ای نَدانِسته بَهایِ عُمرِ خویش
از نِدایِ عُمر بر اَحوالِ خویش
عُمرِ من، سرمایهٔ من هُست و نیست
در کَمینِ من، زَمانِ تُنَدرو

بی‌خبر از سَرنوشتِ خویشتن زندگی شد خوابِ وحشت‌زایِ من
 ناگهان آید به پایانِ دورِ عمر
 وایِ من، ایِ وایِ من، ایِ وایِ من!

فتنه جادویِ تو!

ای دلِ من: شیفته رویِ تو بسته به هر حلقه گیسویِ تو
 صبر، زِ دل، زِ بَرَم می‌برد: چونکه پلَرزد شکن مویِ تو
 بادِ سحر مُشکِ فِشانی کند کامده از خاکِ سِرِ کویِ تو
 مُرده صد ساله نباشد شِگفت گیرد اگر زندگی از بویِ تو!
 چشمه‌ای از صُنعِ خداوندگار قصه مَستانه آهویِ تو
 از ستمِ طبعِ جَفاجویِ تو
 از تو گریزیم، ولی: سویِ تو!

سودایِ عشق

سودایِ عشق: «عاقِل» و «دیوانه» سوخته! در این شَراره «مَحَرَم» و «بیگانه» سوخته!
 رِندی کشیده آهی و از بَرَقِ آهِ او يك نیمه بیش، دوش، زِ میخانه سوخته
 ساقی زِ هوش رفته و پیمانه ریخته خاموش شَمع گشته و پروانه سوخته
 خالِ تو: رَهزِنِ دِلِ ما شد، به رویِ تو: تأثیرِ آهِ ماست که این دانه سوخته!
 دانی که باده بهر چه سوزد کلویِ تو؟ برِ حالِ عاشقان: دِلِ پیمانه سوخته!
 در بوستانِ زندگی، از آهِ آتشین مَن آن پَرندِه‌ام که مَرَا لانه سوخته
 افسانه دل است چو این قصه، لاجَرَم
 دلها، به سوزناکیِ اَفسانه سوخته!

تو عهد کرده‌ای، ای دل!

خوشا نشاطِ جوانی و عشق و سَرمستی خَبرِ نداشتن از رَنجِ عَالَمِ هُستی!
 به تنگ آمدنِ الحَق، زِ سختگیریِ عقل خوشا نشاطِ جوانی و عشق و سَرمستی

خرابِ «بُمبِ اَم» باد: آن مُحیطِ پلید
 به دستِ خالی ما طَعْنه زد حریفی وگفت:
 بیار باده که از خونِ بینوا خوردن
 بَلایِ خاطرِ آزاده جز طَمع نَبُود
 تو عَهْد کرده‌ای، ای دل، که باوَف باشی
 چه سَرَفرازی از این به، که عَهْد نَشْکستی؟!
 به بُند و بَسْت حریفانِ شهر هَمْدَسْتند
 بین چگونه به ما می‌زنند یکدستی!

سندِ عشق

گرچه عُشاق در این شهر زیادند بسی
 ایدل، این ناله و فریاد: عَث ساز کنی
 گر کسی کَرکسِ دل داد به دامِ صَنَمی
 شبِ تار است و بیابان و رَه دور در آن
 جز به امیدِ وصالَت، نگذارم قَدَمی
 هستی آگاه که در هَجَرِ تو، حالمِ چونست
 سال نو آمد و یك سالِ دِگر کرد کُذر
 در هنر کوش، که جز با هنر و عِلْم و عَمَل
 در فُضایِ هنر و عِلْم پَر و بال بَزَن
 هر که با یاری بازو کند: امرارِ معاش
 در دلم نیست، بجز آرزویت، هیچ امید
 دل صد پاره فقط هست، به عشقِ تو: گواه
 نیست در دَسْت، به غیر از سَندِ مُندَرسِی!

تنها خدا

ای دل، به دیوِ نَفَس، تو: خَدَمَت، چه می‌کنی؟!
 گفתי: دَرِیغ، دَرْد ز دَرمان گذشته است
 دیوارِ شَک، ز غَصّه مَرَمَت، چه می‌کنی؟
 انکارِ قُدْرَتِ اَحَدِیَّت، چه می‌کنی؟

آن لُطف‌ها که دیده‌ای، از یاد بُرده‌ای؟
 بی‌اِذْنِ او، چو برگ نمی‌افتد از درخت
 چون اِختیارِ تو، همه در دستِ دیگری است
 عمرِ گذشته، باز نگردد به هیچ روی
 غیر از خدا، کسی نتواند علاجِ کار
 صدها هزار عالم و تنها خدا: یکست
 با يك اشاره آنکه کند کُشکان پدید
 گویی خدای دارم و ترسی ز خشمِ دهر؟
 ای بنده، ادعای رِشادت، چه می‌کنی!

تو، هم: آنی، و هم: اینی!

فَرْق‌ها هست میانِ من و اینان که تو بینی
 سالها در پسِ زانوی ریاضتِ بِنَشْتَمِ
 خودپرستی صِفَتِ مُردَمِ دُونِ است، تو، باری
 آرزوها همه بر باد شد و رَفَتِ زِ خاطر
 بی‌سَبب نیست اگر: بَرِدِ گرانم بگزینی!
 تا تو امروز سَرافراز کِنارم بنشینی
 شاد زی، ای که ز اندوهِ دِلِ خَلْقِ غَمینی
 سَرَتِ ای عِشْقِ بِنازم، که تو چون نقِشِ نِگینی
 چند گویند به زیبایی خورشیدی و ماهی
 تو: نه آنی، و نه اینی، تو: هم آنی، و هم اینی!

شب و تنهایی

شب است و می‌نَگَرَم: آسمانِ مینایی
 سکوتِ مُطْلَقِ و مهتاب و آسمانِ کُبود
 روانه است به آهستگی مَه اُنْدَر چَرخِ
 به یادِ رویِ تو، ای ماهرو، شبی اینسان
 نه تاب بود مَرَا: اینهمه تَحْمَلِ هِجَرِ
 خوشم به عشقی و خوشتر از آن که در همه عمر
 چو خاطراتِ زَمَانِ گذشته یاد آرم
 مرا خوشست: شب و یادِ یار و تنهایی
 شبی ندیده‌ام اینسان، به روح افزایی!
 چو زورقی که کند عَزمِ بَحْرِ پیمایی
 چگونه دل نَسپارَم به دَسْتِ شیدایی؟
 اُمیدِ وصلِ توام داد: این شَکِیایی!
 دلِ من است که هرگز نَگِشتِ هَر جایی!
 کُند دو دیده پُر اشکِ من: گهرزایی

زمانِ کودکی از دست، رفت، ای افسوس که نیز می‌گذرد روزگارِ برنمایی!
به جای هرچه بگیری، ز عُمر خود بدهی زیان تو راست، به هر حال، اگر به خودایی!
عَجَب مکن که غَزَلِ دِلکش است و روح افزای
که عشقِ جلوه نموده است و طَبْعِ شیوایی!

قصائد، قطعات، مواعظ

فناپذیری

کُجاست فَرِّ «سِکَنْدَر»؟ کجاست جِشْمَتِ «دارا»؟
زَمَانِه داد به بادِ فَنّا: مدائن کُسرئِ
«دِرْفُشِ کَاوِه»، چه شد؟ «جامِ جَم»، به دستِ کِه افتاد؟
مُسَلَّم است و بَدیهی است: بیوفایی دُنیا!
زمانه غَرَقِه به خون می‌کند: هزار چو «فَرهاد»
به تیشه‌ای که اثرِ هیچ از او نگشته هُویدا
نه «خُسرو» است به جامانده و نه حجله، نه «شیرین»
نوایِ «باربد»ی کو؟ کجاست چنگِ «نکیسا»؟
بتاختِ لشکرِ خونخوارِ مرگ بر سَرِ «مَجْنون»
چنانکه کرد فراموش: عشقِ طُلُعَتِ لَیلا!
به زیرِ خَاکِ سیه دفن شد هزار چو «یوسف»
حظیره‌ای است بسی تنگ و تار: جایِ «زلیخا»!
به خود گرفت چو خَاکِ سیاه: پیکرِ «وامق»
به در شد از سر او عشقِ پَاکِ چهرهٔ «عَدْرّا»!
چه شد مَداینِ سَبْعِه؟ کجاست مُکَنَتِ «قارون»؟
برفت: «موسی» و «فِرْعون» و «قصر»، با یَدِ بَیضا!

چو راه می‌روی، آهسته‌تر قَدَم بگذاری
 که می‌نهی به سِر «داریوش» و «بَهَمَن» و «جَم»: با!
 به خاك تیره برابر شده است: قَصِر سلاطین
 ز بامِ هر یکی امروز: بوم می‌کند آوا!
 مَباش غُرّه، اگر رو کند جهان، به تو روزی
 که با کسی نکند روزگارِ سِفله، مُدارا!

سینما و نمایشِ زندگی

این اختراعِ نَغز که خوانیش: «سینما»!
 روشن دهد: نمایشِ مرگ و حیاتِ ما
 با چشمِ اِعتِبار چو بر آن نظر کُنی
 با نَقشِ روزگار شوی نیک، آشنا
 در سینما، ز روزنی اُفتد نَقوشِ چند
 بر پرده‌ای که زود شود نقش از آن، سَوا
 ماییم آن نَقوش و بُود پرده: این جهان
 کَایم و بگذریم و بماند جهان: به جا
 رُویایِ زندگانی و افسانه و وجود
 بَس دیر می‌نَیاید، چون نقشِ سینما
 وین پرده را تو نیز مَپندار جاودان
 کَآغاز هرچه داشته، او راست اِنتها
 آری، ز هم پِیاشد یکروز بی‌گُمان
 این پاره اَخگری که ز خورشید شد جُدا
 گر سینما به شب بود، این نیز نُکته‌ای است
 یَعنی که هست: روزِ بَقا در شبِ فَنّا
 گیتی است صحنه‌ای و در آن خَلق، گونه‌گون
 بازیگران، ولی همه بازیچۀ قضا

تا صَحْنِ روزگار شود: بیش دلپسند

تا عرصهٔ زمانه بود: نيك دلگشا

آیند: گونه‌گونه در آن، مردمان پدید

این است سِرِّ خوبی و زشتی در این سَرا

دستِ أَجَل، چو پَردهٔ هستی فُرو کُشد

دانا چو جاهل است و توانگر چو بینوا

این زشتی و نکویی، چون نیست جاودان

گر ز آن غمین و شاد نباشی، بُود رَوا

از دیگران، تو، بیش سزاوارِ حُرمتی

تَکلیفِ خویش را چو کنی، خوبتر ادا

خواهی اگر که در بَر مردم شوی عزیز

می‌باش سودمند، که کَامت شود رَوا

تَکریمِ سودمند، بود: خویِ آدمی

وین خوی را بَشَر نکند، هیچ‌گه، رَها

وین نیز گفتنی است: که ناسودمند را

خود هرچه هست، می‌تَهد آدمی، بَها

کس از خدای، نیست به رُتَبَتِ فُزون و خلق

او را بَرَدِ نیاز، چه پنهان، چه بَرَمَلا

گر ظَنّ بَرَدِ بَشَر، که هم او نیست سودمند

بِاللَّهِ که هیچکس نبرد: نامی از خدا

خورشید را پرستش از آن کرد آدمی

کز پرتوش مَعاینه می‌دید: سودها

گر سِرِّ نیکبختی جویی، زِمن بپرس

درمانِ دردِ خسته دلان باش، بی‌ریا

ای من فدایِ آنکه، چو نیکی کند به خلق

سوداگری نکرده، نَجوید در آن رِیا

در پیشگاهِ عقل، چو اُفتد تو را کُذَر

خواهی بگویمت که: چگونه است ماجرا؟!

گر «خویشتن پرستی»، گوید: برو برو!

ور «دوستدار خلقی»، گوید: بیا بیا!

جز مردمی، هر آنچه کند آدمی: هَدَر

وز آدمی، هر آنچه بجز مردمی: هَبَا!

بشنو، که باز نُکْتَهُ نَغْزِی بگویمت

تا بوستانِ جانِ تَو، گیرد از آن صفا

این نامِ نیک هم که تو دل بسته‌ای بدان

چون نیک بنگری، نکند درد را دَوَا

یک عمر جان کنی، که پس از مرگ زنده‌ای؟

ای لافِ عقل‌زن، دمی آخر به خود بیا!

اسبی گذشته از گذری، با هزار رَنج

سودش چه، گر که جای سُمَش پُر شد: از طلا؟!

در گفته من است، آثر، خوشترین دلیل

بر دعوی من است، خِرَد، بهترین گَوَا

در محفلی که خوانده شود شِعْرِ نَغْزِی من

از هر طرف به گوش رسد: بانگِ مَرَحَبَا!

پرواز به پاکستان

مُرغِ آتش دَم، مرا، چون بامدادان برگرفت

سوی «راول‌پندی» از شهر «کراچی» پَر گرفت

همسفر با آب‌رها، غُرَش‌کنان در طِیّی راه

هَر زمان با باد و باران کِشَمِکِش‌ها دَر گرفت!

سَرعَتِ او جِیرت‌آور، قُدْرَتِ او سَهْمِگین

در جدالِ خَصْم، رَسْمِ مَرِدِ جَنگاور گرفت

تَلّ و کوه و دَشت و هامون و بیابان، هرچه بود

با دو بالِ آهنین، زیرِ قَدَمِ یکسر گرفت

بارها گفتم که طوفانش فرود آرد ز اوج
 لیکِ هِنگامِ خطَرِ نیرویِ بالاتر گرفت
 دل نگرَدَدَ تَنگِ دَرِ این جا که از روزِ نَخُست
 پَرده‌ها از پیشِ چَشمِ «تَنگِ خَیَر» گرفت!
 آتشینِ دَم، مُرغِ آهِنِ پیکرِ گسَتردهِ بال
 چون به «راولِ پندی» آمد، راهِ «پِشاوَر» گرفت
 در درویش، شاعرِ ایرانیِ آشفتهِ حال
 شکوه‌ها را با دلِ آن‌دوهِگین، از سَر گرفت
 بر فرازِ اَبَرِ هم، بی‌غم، نیاوَرَدَم به سَر!
 شاعر، آری، هر کُجا سُد، اندهیِ دیگر گرفت
 از درونم ناله‌ای بَرخاست، کایِ عَهِدِ تو سُست
 چون توانستی: دِل از یارانِ ایران، بر گرفت!
 جز تو، کاینسانِ بینمت آواره دور از دوستان
 هر که کاری ناروا کرد، از جهانِ کِیْفَر گرفت!
 کوه‌ها دیدم بلند و راهِ تنگی در میان
 سَنگَرش کرد این یکی، و آن دیگرش: سَنگَر گرفت!
 عقل گفتا: «کاین جهانِ خود کارگردانِست پیر
 چَند روزی این و آن را نیز بازیگر گرفت!»
 کوه سَنگَر نیست! سَنگَرِ عِشْق و عِلْمِ آدمی است
 مَآئِدِ اِیْمَن، سَنگَر از این هردو، گَر کِشور گرفت!
 در حقیقت «عشق» آمد رَهْنمایِ عارفان
 از طَبِیعت: «عِلْم» بَهرِ آدمی، یاوَر گرفت
 لاجرم «عَلَّامِہِ اِقْبَال» گفت از شَرْق و غَرْب
 عِشْق را با عِلْم، باید توأمان رَہْبَر گرفت
 پاکبازی کارِ عِشْق و چاره‌سازی کارِ عِلْم
 زین دو بال: اِقْبَالِ پاکستانیان شَہْر گرفت!
 گرم این اندیشه‌ها بودم، که ناگَهِ شد پدید
 شَہْرِ «پِشاوَر» که پیشی در شُکوه و فَر گرفت

مُرغِ آتش دَم فُرود آمد به خاکی، کز نشاط
 بادِ نوروژش به رویِ آب، رقصِ اَندر گرفت!
 بر زمین ننهاده پا، پیدا شدند از هر طرف
 اوستادانی کز آنان، پارسی زیور گرفت
 پیش آوردند در پیشاورم: مَهری چنان
 جان نشاطِ دلفزا، دل شوقِ جانپُور گرفت
 چون زبانِ فارسی روشنگرِ شوق است و حال
 شعله‌ها زین شعرِ خوش، در جانِ خشک و تر گرفت!

افسوس بر آن مردم!

آمدی درِ برِ من، از سرِ من هوش برفت!
 در کنارم بنشستی و قیامتِ برخاست!
 آه از آن کشورِ دون پُرورِ ویران، که در آن
 هرکه بفروخت شرافت، به زعامت برخاست!
 دستِ بیگانه در این مُلکِ چناینها کرد
 تا از این ملت غمدیده شَهامتِ برخاست
 بود از: غیرت و آزادی و عَزَم و گذشت
 مِلّتِ البته تواند به کرامتِ برخاست
 ورنه از جُبن و فرومایگی و خودخواهی
 چه بجز ننگ و تباهی و ندامتِ برخاست؟
 باش کز مَحنتِ ما، سخت پریشان گردی
 ای که پنداری از این کار، غرامتِ برخاست
 فقر و بیچارگی و ذِلّت و غم، نیست عَجَب
 ملتِ جاهل از او، پاک سلامتِ برخاست!

بیگانگی آشنا

ای، آنکه خاطرت ز غمِ عاشقان رهاست
تا کجی، حدیثِ زُلفِ تو؛ مضمونِ شعرِ ماست؟!
آن را که کار با سرِ زُلفِ تو افتد
دائمِ اسیرِ دستِ پَریشانِ خیالهاست
عاشقِ کُشی است شیوهٔ شمشیرِ ابرویت
تا غمزه‌هایِ نرگسِ مستِ تو خونبهاست
این ماهِ آسمانِ بُود، اینسان گشاده‌رو؟
یا صورتی شبیهِ تو؛ بر چرخِ خودنماست؟!
قلبی پر از مُحَبَّت و روحی اُمیدوار
سرمایهٔ من است، و به نَزْدِ تو کَم بهاست!
ماییم: آنکه مَذْهَبِمان پایه‌اش وفاست
پاداشِ ما، به جای وفا، از کسان، جفاست!
ای دلِ آسایِ دَهر، چو بر بیوفایی است
از خلق اگر امید وفا باشد، خطاست!
مَنما به خلق تکیه، که مَایوس می‌شود
هرکس، که جز به لُطفِ خداوندش، اِتِّکاست
چون فیلم، تُند می‌گُذَرَد عُمر از نظر
آری، حیاتِ ما: چو تصاویرِ سینماست
حُکمِ قضا اگرچه خود اجرا شود، ولی
اَعْمالِ شخصِ تیره، گهی مُوجدِ قضاست
کوشیدن و تَوَكُّل و تَدبیر و عَزْمِ تو
اِقرار کن، که دارویِ هر دَرْدِ بیدَواست
امروز شادمان گذران، غم مخور عِبَتْ
واقفِ زِ روزِ دیگر و فردایِ ما، خداست
در دوستی، طَریقتِ ما: راستکاری است
ای خُصَمِ دوستانِ شما، تَرکِ راهِ راست

دُشمن، که بَرَملا کند إِظْهَارِ دُشمنی

بِهتر ز دوستی، که سَرِاپایِ او ریاست!
ایمن مشو، که با تو، به دقت، چو بنگری
«بیگانه‌تر کُش» است، که «آزون‌تر آشنا» است!

سوگند به قلم

دانی، کِیْ إِجْتِمَاعِ زِ آسِیبِ ایمن است؟
روزی که حَقِ نویسیِ آزاده، ممکن است!
آزاده کیست؟ هرکه بَصیر است و نیکخواه
مَقْصودِ وی، هِدایتِ خَلقِ از نوشتن است
آزادی قلم که بُود حَقِ محترم
در حَقِ آن، بِيانِ مَنِ الْحَقِّ که الْکَن است
در قُدْرَتِ قلم، نَبُود هیچ جایِ بَحْثِ
این خود حَقِیقَتی است، که چون روز روشن است
أُفتاد اگر قلم به کَفِ پاک‌دامنان
با اقتدار: دست و دلِ پاکدامن است
دستِ قلمزنی که بود پاک دامنش
طَرَّاحِ راهِ مَصْلَحَتِ و خیرِ میهن است
آلوده چون شود به ستم نوكِ خامه‌ای
از شَرِّ آن، کدام بَد و نیکِ ایمن است؟!
فرمان به فِکْرِ جامعِه: بانگِ قلم دهد
این است مَنَصِبی که شُکوهش مُبرهن است
ای کرده پیشه رهبریِ إِجْتِمَاعِ را
بِشْناسِ قَدْرِ خود، که مَقامی مُعْنُون است
آن گو: که خیرِ جامعِه باشد، نَه مِیلِ او
چونانکه: راه و رَسْمِ پزشکانِ ذِفَن است

غافل مشو ز داروی تلخ، از پیِ علاج
 بیمارِ بلهوس، همه با خویش، دشمن است
 گر رهنمایِ ملتِ خویشی، به هوش باش
 کاین جا هزار رنجِ گران، بارِ گردن است
 از بهرِ سودِ جامعه باید ز خود گذشت
 چون شرطِ راهبر شدن، از خود گذشتن است
 در انتقاد، هیچ ز انصاف سر مپیچ
 انصاف بر تن تو، به هر حال، جوشن است
 بنویس آنچنان که چو وجدان حکم شود
 گویی به افتخار که: این گفته من است!
 منویس آنچه را که: خطر آورد به بار
 آن سان که خود: فکندنِ آتش، به خرمن است
 خیزد ز لغزشِ قلمی، گاه فتنه‌ای
 کز بیمِ آن، به لَرزه خردمند را: تن است
 در گیر و دارِ معرکه‌ها، حد نگاهدار
 حدی میانِ عاقل و غافل معین است
 حُسنِ ختام را سخنی دلنشین سزد
 گویم لطیفه‌ای که در این بزمِ احسن است
 خواهی که بی‌خطر بنویسی تمامِ عمر
 از عشق گو، که لذتِ هر مرد و هر زن است!!!

خزان و آرزوی دوستی

کشتیِ عمر، غرقه دریایِ آرزوست!
 خوش دست و پا بزن، که شینا اندر آن، نکوست!
 گر آرزو نبود، چه می‌بود زندگی؟
 هر زنده، دست و پا زنِ دریایِ آرزوست!

آمد خزان و، رفت گل و، زرد شد چمن
 جای هزار، زاغ و زغن گرم های و هوست!
 آوخ که نیست لحظه دیگر آثر از او
 این گل، که با طراوت و خوشرنگ و نیک بوست
 هرچند قادری به ستم برگسان، ولی
 زنهار بد مکن، که جهان انتقام جوست
 از اقتدار خویشتن و ضعف زیر دست
 ایمن متسو، که راه مکافات تو به توست!
 نادیده‌ای که از وزش باد در درخت
 گه برگ روی: زیر و، گهی برگ زیر: روست!
 بی‌شبهه حسرت است نصیص، ز روزگار
 چون روزگار، هرکه دنی‌طبع و زشت‌خوست
 یاللعجب! چو با احدی بد نکرده‌ایم
 این دشمنی و کینه اشخاص، از چه روست؟
 دشمن هزار زخم می‌زند، چه باک؟!
 آه از جراحی که به دل، می‌رسد، ز دوست!
 ای دل، به انزوا، تو به سر کن، مخواه دوست
 باور نما، که دوست تو را بدترین عدوست!
 جز عمر، هرچه رفت، امید است بازگشت
 چیزی که باز ناید اگر رفت، آبروست!
 همواره از معلم خود قدر دان و بس
 زیرا که هرچه هست تو را در جهان، از اوست

قاضی

محکوم ز خود بیخبری، گفت به قاضی:
 «کاین حکم تو بر طبق حقوق مدنی هست؟!»

مَلِكْ از من و در دَسْتِ من و، من همه مُحتاج
 چون می‌دهی آن را تو، به غیری که: غنی هست؟!
 خندید بدو قاضی و، گفتا به تَمَسْخُر:
 پنهان چه کنیم از تو؟ جوابتِ عَلَنی هست
 این جا نتوان گفت که کاری شدنی نیست
 در مملکتِ ما، همه کاری شدنی هست!

قرنِ شوم

بر آن بینوا بآید اکنون گریست
 که دَخْلَش بُود: بیست، خرَجَش: دویست!
 تَبَه گشت عالم: در این جنگِ شوم
 ز کَف داد هر کشوری، هَسْت و نیست
 ز بَس قتل و ویرانیِ بیحساب
 همین است، و جز آنچه گویمت، نیست
 به پایان رسد جنگ و نتوان شناخت
 که فاتح کدام است، و مَفْتُوح چیست؟!
 همه آتش و خون: شعارِ تو شد
 چه: پُر آفت و شومی، ای قرنِ بیست!
 پیاید گر این جنگ، چندی دگر
 نه بر مُرده، بر زنده باید گریست!

هست و نیست

در رَه کَسَبِ شَرَف، گر مرگ دریابد تو را
 نیکبختا، جان به شَرینی سِیر، کان مرگ نیست
 مرگ دانی چیست؟ گمنامی و خواری، هان و هان
 تا ازین پس فَرْق بگذاری میانِ هَسْت و نیست!

زنده گمنام مُرده است، ای جوان، غافل مَباش!
 ننگ باشد خَلق اگر گوید: فلانی مُرده زیست!
 بیست سال از عمر، توأم با جلال و اِفْتِخار
 نزد من صَد رَه، به از عُمَر عَبَث، اما دویست
 گریه در مَرگِ هنرمندان، برای من خَطاست
 بلکه خود بَر زندگانِ بی‌هنر، باید گریست!
 نیست اِلّا، بی‌مناکی: از حیاتِ بی‌ثَمَر
 ای که می‌پرسی ازین و آن که «ناظرزاده» کیست؟!

گریستن بر مرگِ يك هنرمند

دیدم اَندر مَرگِ پُر اندوهِ تو
 دیده پیر و جوان، هَرجا گریست
 خیز از این خوابِ گران، تا بِنَگری
 دُشمنت با دوست، هم آوا، گریست
 چُون هنرمندان عَزیزِ عَالَمُند
 بر تو گویی، دیده دنیا گریست
 دیده بَر رُخسار اَندر مَرگِ تو
 گاه پیدا، گاه ناپیدا گریست!

تَن و روح

پس از تَفَكُّرِ بسیار، در وُجود و عَدَم
 که خود حَقِیقَتِ آن بَر بَشَر هُویدا نیست!
 به این نتیجه رسیدم که زِندگانی مَن
 بجز «تَصَوُّرِ خاصی شَبیهِ رویا»، نیست
 اگرچه جِسْم، کنون هست و من بیدان شادم
 ولی درِیغ، که این جِسْم پای بَرجا نیست

به جسمِ خویشتن آخر چگونه بگریه شوم؟
 که جسمِ مادی: امروز هست، و فردا نیست!
 بقایِ روح بود مایهٔ امید، از نه
 برایِ زندگیِ بی‌ثبات، معنی نیست
 ز روح و تن شده موجود، این وجود، آری
 وجودم از تن تنها، و روح تنها نیست
 میانِ روح و تن خویشتن گرفتارم
 یکی از این دو، به دلخواه من، شکبایا نیست
 تنم: بَلَاکِشِ روح است، و روح رَنجه ز تن
 در این میانه، مرا چاره جز مُدارا نیست
 ز خدمتِ تنِ خود، خسته و ملول شدم
 غلامِ تن شدن: این سان، صلاحِ دانا نیست
 ز روح نیز دگر جانِ من به لب آمد
 که خود تَوَقُّعِ او را کرانه پیدا نیست
 چه رنج‌ها که کشیدم پیِ رضایتِ او
 ولی چه فایده؟ کاین روحِ راضی اصلاً نیست
 نشاطِ رفت و جوانی گذشت و حسرت ماند
 اُمید نیز دگر مایهٔ تَسْلَا نیست
 به کارِ خویش فرو مانده‌ام، که می‌بینم
 هر آنچه بود گوارا، کُنون گوارا نیست
 و گر ز عشق بپرسد یکی، بدو گویم
 هزار حیف که هر دِلْربا: دِلْآرا نیست!
 حسود کاینهمه در دشمنی کمر بسته است
 هنوز با خبر از دَسْتِ بستهٔ ما نیست
 من و مُصَاجِبَتِ دوستانِ روشن‌دل
 که بوستانی از این بیشتر مُصَفّا نیست

مَرْدُم‌شِنَاسِی

هر دوست، اگر چه با تو گوید: «ما بَيْنَ «من و تو»، «تو و من» نیست!»
 از مَنْ بِشَنو، که هر که بینی جُز در پی نَفْعِ خویشتن، نیست
 اِظْهَار کند چو بی‌نیازی: «کَزْ چون تو: دَرِیغ، جان و تَن نیست!»
 گوید به تو وَقْتِ اِحْتِیاجَت:
 «اِرْثِ پَدَرْت که پیشِ من نیست؟!»

اِسْتِغْنَاء

بَطَلَب از خدای اِسْتِغْنَا کاین چُنین پُرشکوه، گَنجی نیست
 زیرِ این آسَمَانِ مِیْنایی
 بدتر از احتیاج: رَنجی نیست!

به «قافیه باختِگان»!

دشوار بُود: «قافیه» و «وَزَن» و کَسِ اِمْرُوز
 پروایِ سخن گفتنِ دشوار، ندارد!
 مَعْنی به چه کار آید و شیوایی اَلْفَاظ؟
 نو گوی، که پیرایهٔ بسیار ندارد
 شِعرِی که در آن قافیه و مَعْنی و وَزَن است
 اِمْرُوز دِگَر رَوْنَق و بازار ندارد
 بَسْتَنَد مَگَر رَخْتِ سَفَرِ شِعرشَناسان
 بر فِکْرِ خَطَا هیچکس اِنکَار ندارد؟!
 اَرکانِ سخن: قافیه و مَعْنی و وَزَن است
 زین هر سه یکی اَهِلِ سخن خوار ندارد
 من قافیه و وَزَن اَصیل اَرَم و مَعْنی
 بگذار بگویند: خَریدار ندارد!

زندگی: راهی است کوتاه

زندگی: راهی است کوتاه، شاد از آن باید گذشت
 شور بخت است آنکه، از این ره: هراسان بگذرد!
 سخت اگر پندارش، سخت است، بی شک، زندگی
 وَر که آسان گیریش، البته، آسان بگذرد
 مگذران هر روز را یکسان، که خوش گفت آنکه گفت:
 وای بر آن: کس دو روز عمر، یکسان بگذرد!

مرگ قصه گوی پیر

آن قصه گوی پیر: ز گفتار باز ماند
 وز قصه های کهنه و نو، بی نیاز ماند
 افسانه ها بگفت و به خواب دراز رفت
 آسوده زیر خاک، به خواب دراز ماند
 لب از سخن بیست و ز رنج حیات رست
 نبود عجب که خاطره اش دلنواز ماند
 افسانه ای است کوتاه و غمناک: زندگی
 شاد آنکه خود فسانه از او نیک باز ماند

جاودان: کشور ایران

جاودان، خرم و خوش: کشور ایران ماند
 دست حق، بر سر این ملک: نگهبان ماند!
 هرچه دریای حوادث به تلاطم خیزد
 سالم این کشتی سرسخت، ز توفان ماند!
 شیر از بیشه ایران، نشود هرگز، کم
 صحنه کشور ما، خود، به نیستان ماند!

آید آن روز که «ایران» شود از نو آباد
 دِل بدخواه وَطَن: تیره و ویران ماند!
 سَرفراز است زِ «ایران» همه تاریخِ جهان
 یا رَبِّ، آسوده ز بَد عهدی دوران ماند!
 آنکه از جَهْل، پریشانیِ «ایران» می‌خواست
 خود ندانست که بدپیشه: پریشان ماند!
 مِلّت آسوده و، دِل خُرْم و، کشور آباد
 دشمنِ خیره سَر: آشفته و جِیران ماند
 ما، جُز این: هیچ نخواهیم، که از لُطفِ خدای
 جاودان: «کشورِ فرخنده ایران» ماند!

پاکدامنی

يَك نُكْتِه گویَمَت که اگر نيك بشنوی با آن سَعَادَتِ دو سَرا می‌توان خَرید
 در پاکدامنی اَثری هست، ای جوان
 کز یَمَنِ آن: به هَر چه که خواهی، توان رسید

ابر

بَر فَرَازِ قُبَلَه کوهی بُلند دید:
 کوه و دُشت و هامون، زیر پای
 بی‌قرار از تابِ خَشمِ آفتاب
 گُرم رفتن بود و هِنگامِ گُذر
 کاین سَبْکِ سَر آسمان‌بوی، از کُجاست؟!
 با چنین ناپایداری از چه روی؟
 چون شنید این هَرزه گویی، پاره ابر
 گفت: مَن ابرِ سَبْکِ سَیرم، که چَرخ
 گر اَمان یابم، بگریم بیدریغ
 پاره‌ای ابرِ سپید آمد پدید
 لَحْظَه‌ای سَر گَشْتِه بَر بالا دَوید
 هر طَرَف، چون مُرغِ سَرگردان پَرید
 از فَرَازِ کوه، آوایی شنید
 چون شد، از آغاز: والایی گُزید؟!
 بَرتری جو گشت، تا از رَه رسید؟!
 پیکرَش آتش گرفت و دل تپید
 پاکبازی همچو من، دیگر ندید
 وَر تَبَه گردم، بَخَنَدَم ناامید

تا چه گُلْهائی کَز آن خواهد دمید؟!
در دلی از من، کُجا، خاری خَلید؟!
این دَمَم پیدا و آن دَم: ناپدید
پای در دامانِ نابودی کشید
وز تَأثُر نُکْتِه‌ای نَغز آفرید
چون در اینجا: بَس نَخواهی آرَمید

باش در این چَند روزِ زندگی

«پاکباز» و «سَرَفراز» و «روِ سپید»!...

چون بِگیریم: خَنَدَد از اشکَم چَمَن
ور بِسوزد آفتابم، بیدِرَنگ
چون حُبّابی بر سَرِ بَخَرِ وجود
بود در این گُفَتِگو و ناگَهان
طَبَعِ من، زین مَاجِرَا آزُرْدِه گشت
ای تو خود: اَبَر و جَهانَت هَمچو: کوه

زیانهای میخوارگی

کَز آن: کاهشِ عقل گردد پدید
ضررها نَهان در نهادِ نَبید
شود هوش و رأی و خرد، ناپدید
شود همچو حیوان، چو عقلش پَرید!
در آخِر: چو عَفَرِیت گردد پلید!
بُود پَردهٔ شَرَم، گَر، از حَدید!
بَسا: پرده، کاندَر جَهانِ می، درید
به کویِ پلیدی و زشتی خَزَید
به دل: خارِ بدبختیش، دَر خَلید
که آندَر دلش مِهرِ می، آرَمید
به بیهوده، خشمِ تو گَرَدَد پدید!
که سَرمایهٔ خویش را می، خرید!
ندانم که میخواره از می، چه دید!
ز چشمانش: اشکِ نِدامَت چِکید
زیانهاست، کَز: می، به مردم رسید

نَگردد خردمندِ گَرْدِ نَبید
بیندیش از این سَمِ مُهْلِک که هست
به بزمی که می را کنند آشکار
شَرَف، آدمی را، به عَقْل است و بَس
در اوّل: نِکو گر بُود چون پَری
بِدرَد می آن را در آخِر، ز هَم
بَسا: عَهْد، کاندَر زمان: می، شِکسْت
بَسا: نیکمردا، که از مِهرِ می
هر آنکس که میخوارگی پیشه کرد
روا، نیست: آمیختن با کسی
چه بندی به می، دل، که از خوردنش
خِرَدِ گَرِید: از جَهلِ ناپِخردی
به غیر از تَبَه کردنِ جان و مال
به هر قَطْرَه می، عاقبت، می پَرست
جنون و جوانمِرگی و خودکشی

نصیحت کسی را بُود سودمند

که در گوش گیرد، چو آن را شنید!

دوستِ حَسود

ناکس به دوستی نَشود رام با کسی
 دَردا که دیر شد، به من، این نُکته آشکار
 از دُشمنانِ دوست نما، آرزویِ مِهر
 باطل بود، چنانکه اُمید وُفا زِ مار!
 با مارِ ناپِکار، اگر دوستی کنی
 بهتر هزار بار، که با یارِ ناپِکار
 دانی کدام دوست سزاوارِ دشمنی است؟
 آن، کَاش حَسَد زده بر جانِ وی شَرار
 غَبرَه مَشو، حَسود گَرت غَمگُسار شد
 کو خود، بَلا یِ جان تو باشد، نه غَمگُسار!
 بَر خود بیچد از حَسَد و دُشمنی کند
 زیرا زِ خویشن بُود، هیچش اِنظار
 چون مَن مَخور فَریب، که شاخ وُفای تو
 روزی نَدامت آرد و اَندوهِ دِل، به بار
 زو: با یَلَنگِ گُرسِنه هَمخانه شو، ولی
 از خانه رَفیق فرومایه کُن، فَرار!
 شَهِدَت اگر دَهد، بُود آن شَهِد: زَهرِ ناب
 گَر گُلِ پَریزَدَت به سَر، آن هَست جُمْلَه: خارا!
 هَرگَز زِ ناکسان، طَلَبِ مردمی مَکُن
 آری، زِ بَد نِهَاد: مُرُوت، طَمَعِ مَدارا!
 بَر مَن، هر آنچه می‌رسد، از: زودباوریست!
 این یِک خَطا بدید شد از مَن، هزار بار
 چون خود گُمان بَرَم همه را و وُفا کنم
 نامرُومی بیستم و گردَم به غم، دُچار
 بَس رَنجها که دیدم از ابنِ زودباوری
 این ظُرفه‌تر، که باز نمی‌گیرم اِعتبار!

ای دل، غمین مباش، که چون نیک بنگری
 از حیل و ریا، نکند کس، فروگذار
 تو راستگوی باش و پهل تا دروغگوی
 از حیل و ریا نکند، خود، فروگذار
 روزی که پَرده برفند از کار هر کسی
 خجلت بس است، کیفرِ کردارِ حیل‌کار
 دانی که سودِ دوستم از دشمنی چه بود؟
 من کامباب گشتم و، او ماند شرمسار!

مژدهٔ نوروز

نوروز مژده می‌دهد از مقدمِ بهار
 ای جان فدایِ مژدهٔ نوروزِ نامدار
 از دیرگاه بوده گرامی به نزد ما
 نوروز مژده‌آورِ سر سبزِ کامکار
 جشنی چنین مُبارک و عیدی چنین سعید
 فرخنده باد بر همه از لطفِ کردگار
 تا از چمن به قهر، زمستان برون شتافت
 دامن‌کشان به باغ خرامید نو بهار
 گویند در چمن، همه مرغان: به زیر و بم
 ای فرودین، به مهرِ تو رستیم از انتظار
 زیباست هر کجا گذری: باغ و بوستان
 سبز است هر کجا نگری: دشت و کوهسار
 همراهِ خویش بویِ بهشت آورد: نسیم
 هرجا به رایگان کند آن را، همی‌نثار
 هرکس به اختیار به صحرا رود، ولی
 بادِ بهار می‌برد از دست، اختیار

این جلوه‌های نغز، که اندر طبیعت است

از بهر عاقلان: همه پند است و اعتبار

آن شاخ آشکار که دیدی به فصلِ دی

از یمن فرودین، نگر اکنون شکوفه‌بار

یعنی که پایدار نباشد اساسِ ظلم

آری، جهان همیشه مانند به يك قرار

از باغ آنچه بُرد زمستانِ آزمند

از دست داد. و ماند تهی‌دست و شرمسار

نفرینِ گل نداد امان، زین سبب نماند

دورانِ غارت و ستمش، بیش، پایدار

هر فصل، رنگِ دیگری آرد جهان پدید

تا اعتبار گیرد از این حال: هوشیار

جز عدل هیچ نیست در آفاقِ دل‌نشین

جز مردمی، به کارِ دگر نبود افتخار

کشور، به رهنمایی عقل است منتظم

دلها، به دادِ دادگران است، اُستوار

نیرنگها به کارِ بردِ دستِ روزگار

زین پرده‌های رنگ به رنگش، عجب مدارا!

از اتفاق و وحدتِ اندیشه، چاره نیست

روزی که هست یکسره آشفته، روزگار

مرثیه‌ای در مرگِ پدر

زَدِ مَرگَت آتشی به تن و جانم، ای پدر

بر شد به آسمان غم و افغانم، ای پدر

بانگِ عزا بلند شد از آشیانِ تو

و آمد به گوش: نالهٔ جرمانم، ای پدر

ز اینسان که مرغِ روحِ تو ناگاه پَر گرفت
 ترسان به سانِ مرغِ بیابانم، ای پدر
 در سوگواریِ تو، ز بس اشک ریختم
 شد دیده رَشکِ اَبَرِ بهارانم، ای پدر
 هرگز بنا نبود که بی من سَفَر کُنی
 هست از تو شکوه‌های فراوانم، ای پدر
 گر کرده‌ام گناهی و رنجیده‌ای ز من
 سخت از گناهِ خویش پشیمانم، ای پدر
 بازآ، که در فِرَاقِ تو، از اَشک و آه خویش
 سوزان، به سانِ شَمْعِ شِیستانم، ای پدر
 دردا کزین سَفَر، دِگرت نیست بازگشت
 اَفُسرده حال و سوخته دل، ز آنم، ای پدر
 رُخ در نِقابِ خَاکِ نُهَفْتی از آن جَهْت
 این خاکدان شده است: چو زِندانم، ای پدر
 زین تَسْلِیْت که خلق دهندم، چه فایده؟!
 دانی که بی تو بی سَر و سامانم، ای پدر
 بی کس شدم، چو رفتی از این عَرَصَه ناگهان
 با آنکه در میانه یارانم، ای پدر
 آرام رفت، شادیِ دل رفت، امید رفت
 مانند جانِ گُمشده جانانم، ای پدر
 زان خاطرات، کز تو به خاطر سپرده‌ام
 آتش فِتَد زِ یَاَدِ تو بر جانم، ای پدر
 هر شعرِ کودکانه که بشنیدی از پسر
 خواندی به لُطف: مردِ سخندانم، ای پدر
 کردی دعایِ خیر به فرزند، روز و شب
 بود آن دعا هَماره نگهبانم، ای پدر
 مَستانه خنده می‌زدَم از شوقِ مَهر تو
 دشوارها شدی، زِ تو آسانم، ای پدر

آن خنده‌ها به گریه بدل شد، به مرگ تو
 همچون نُهال سوخته: پژمانم، ای پدر
 می‌خواستم که صبر کنم، طبع ناشکیب
 دیگر نداد گوش به فرمانم، ای پدر
 از فرط ناامیدی و اندوه، اَهْرَمَن
 خواند همی به شکوه ز یزدانم، ای پدر
 لغزیده بود پا به سراشیبی فنا
 دستم نمی‌گرفت گر ایمانم، ای پدر
 هیچ اعتماد نیست به آیام بی‌ثبات
 آگه ز بی‌وفایی دورانم، ای پدر
 تنها بدین خوشم که: چو رفتی از این جهان
 من نیز، از پی تو: یشتابانم، ای پدر!

به مناسبتِ پیروزی انقلاب الجزایر، در سال ۱۹۶۲ میلادی

قَرَنها خفتی و دیدی ضَرَر عَجَز و نیاز
 خیز، ای مَلَّتِ اسلام، از این خوابِ دراز!
 رهبرِ توست: «مُحَمَّد» (ص)، نه «مَسِيح» (ع)، ای افسوس
 غافل از رَسَم «محمد» (ص)، به «مسیحی» دَمَساز:
 که تو را گفت که: «سیلی چو خوری از دُشَمَن
 رُخ فَرار آر، و بگو: سیلی دیگر بَنَواز»؟!
 که تو را گفت: «چو مُرغانِ هَوا دانه مَکار!
 در هَوایِ طَمَعِ خام: درآور پرواز»؟!
 که تو را گفت: «اگر دُزد، قَبایت بَرَد
 پیرهن نیز بدو ده، تَنِ خود عُریان ساز»؟!
 که تو را گفت که: «در آتشِ آندوه پَسوز»؟!
 که تو را گفت: «که با مِحَنَتِ آیام پَساز»!؟

آن سَهامت که «محمد» (ص) به تو آموخت، چه شد؟
وان رِشادت که «علی» (ع) گفت، کُجا کرد اِعجاز؟
تو، به آیینِ «مسیحی» (ع)، نه «محمد» (ص)، الحق
به حَقِقت نِرسی، ای شده دِلخوش به مَجاز
هست دنیا چو یکی مَزرَعه، تو: بَرزگری
آن درو می‌کنی اَخر، که بِکشتی ز آغاز
آه از غَفَلت و بی‌هَمّتی و جَهل و نفاق
که بیفکند تو را اینهمه در سوز و گُذار
بوده صیادی مَکار و دَغَل: اِسْتِعمار
حیله‌ها کرد که صیدت کند از شدتِ آزار
پر و بالِ تو چو پِشکست، نِشستی بر خاک
مُرغِک خانِگی امروز شدی، ای شَهباز!
وَقْتِ آن شد که سَرافراز بیارایی قَد
بارِ دیگر، ز نَشیب آری رو، سوی فُراز
دینِ اسلام به آزادگیت راه‌بَر است
پایداری کن و بر بال و پرِ خویش، بِناز
«الجزایر» را دیدی: چه رِشادتها کرد؟
خَصَم را کوهِ گِران دید و شد او: «کوه گذار»
آفرین باد بر آن خَصَم سَلَحشورِ رَشید
که سَرانجام سویت دُشمنِ او برد نَماز
نخلِ آزادیِ مِلت، چو به خون آب دَهد
بارور گردد روزی، هَمِیه از نِعْمت و ناز
ای مسلمانی، کامروز به نیروی جَهاد
مُستقل گشتی و آزادیِ تو، آمد باز
بسنو از شاعر ایرانی، یك نَکته نغز
تا به هَرجا شود آزاده تو را هم‌آواز:
«زَرَدروی مَبر از بندگی سُرُخ و سیاه
باش آزاد و به آزادگی خویش بِناز»

جهانِ مَحْنَتِ آرد، تو: شادِ بزی

دِلا، در جهان: شاد و خُرسند باش

به عیشِ خوشِ خویش پابند باش!

جهانِ مَحْنَتِ آرد، تو شادانِ بزی

فَلَکْ اَنَدُهْ آرد، تو خُرسند باش

چو توفانِ اندوه و غم، شد بلند

تو بَرِ جای، مانندِ اَلَوْنَدِ باش

ز غم، گر شود سینه آتشفشان

تو خاموش: همچون دَمَاوَنْدِ باش

ز پیرانِ فَرزانُهْ هوشمَنْدِ

نیوشندهْ گفته و پَنْدِ باش

فرار از حوادث مکن، زینهار!

قویدل به لُطفِ خداوند باش

غَضَبُنَاک، چون از تو گردید خَصْمِ

تو چون غنچهْ تازه لبخندِ باش!

پلنگ

به خونِ دَد و دام آلوده چَنگِ

مَنَم اَندرین کوه و نَامَمِ پَلَنگِ!

نه ایمنِ ز من، در زمینِ اَزْدَه‌ها!

نه اندر هوا، کَرکَسِ تیز چَنگِ!

ز قَهَرَم، به خشکی بَتَرسد هُزُر!

ز خشمم، به دَرِیا بِلَرزد نَهَنگِ!

ز پَهَلویِ گورم، گهی چَنگِ: پُر!

به خونِ گَوَزَنَم، گهی پنجه: رَنگِ!

نیایی در این کوه، جُنَبَنده‌ای

که تَنهاد قَهَرَم، بر او پَالَهَنگِ!

بَرآرم چو شب، غَرِشِ سَهْمِگین
 ز دِهَشْتِ بلرزد، دِلِ خارِه سَنگ!
 به گوشِ مَن آید در آغوشِ کوه
 خروشیدنِ تُنَدَر: آوایِ چَنگ!
 نه بَرهَم زَنم مُرّه، گاهِ نبرد
 به چَشَمِ اَگر رَوی آرد خَدَنگ!
 در اندیشه‌ام، بیمِ را راه نیست
 چو گُردانِ ایران، به هَنگامِ چَنگ!
 از آنم مُیَسَّر شد این فَر و جَاه
 که در کار، هرگز نکرَدَم دِرَنگ
 نَغَشْتَم زِ خَصَمِ قَوی بَیْمَناک
 تَحْمُلِ نکرَدَم ز کَس، بارِ نَنگ
 تو نیز ای جَوَان، دُشْمَنِ نَنگ باش
 قَویدِل، قَوی تَن، قَوی چَنگ باش!

اختراعِ اُتومبیل: پَندی برایِ نوجوانان!

کردم سفر با مَرکَبی، دَر رَه سِپُردن، بی بَدَل
 اَسبَانِ تَازی از دُوش، مَآند، چُون خَر دَر وَحَل
 ناگردد از رفتنِ دُرُم، دَر تَاخْتَنِ ثَابِتِ قَدَم
 قُوتِ زیَاد و قُوتِ کَم، آسان گُذارد کُوه و تَل
 آهَن تَن است و بادِپَا، چَشْمِش چو چَشْمِ اَزْدَهَا
 سَبَقَتِ بَگیرد بِر صَبَا، تُندی او ضَرْبُ المَثَل
 هر روز و شب تَاژَد هَمی، بِر سِیرِ خُود، نَاژَد هَمی
 مَآنا که طَبی سَاژَد هَمی، دَر لَحْظَه‌ای دَشْتِ اَمَل
 از باد می‌گیرد گُرو، غَرِشِ کَنانِ هَنگامِ دو
 هَم تیزرو، هَم تیزدو، دَر جُلُگِه و تَل و جَبَل

گردیده در عالم سَمَر، در هر پِلاد از او آثر
 مرسوم مابینِ بَشَر، معمول مابینِ مَلَل
 در کارِ او نیرنگ‌ها، در روز و شب فُرَسنگ‌ها
 تازد به رویِ سَنگ‌ها، ناید در آرکانش خِلَل
 اما به وقتِ دیگری، از صدمه خارت‌ری
 گردد چو اسبِ مُضطَری، کوراست دست و پای شَل
 بر حَمَل و بر نَقْل آلتی، نیکوست در هر حالی
 پیدایش هست آیتی، از دانش و سعی و عَمَل
 آری، دل آر بیدار شد، با عِلْم و کوشش یار شد
 و نذر پی کردار شد، هر عُقده خواهد گشت حَل
 از تبّلی و کاهلی، یا غافللی و جاهلی
 خیزد چه جز بیحاصلی؟ آید چه جز: دُل و زَلَل؟
 بخت، آر به انسان رو کند، با سعی و دانش خو کند
 و ر دُشمنی با او کند، هستیش سازد مُبْتَدَل
 گردد ذلیلِ روزگار، آنکو نپردازد به کار
 آری که گردد شَخصِ خوار، آرکار را نهد مَحَل
 دانش کند گر زهبری، آید هویدا سروری
 گردد زِ جَهل و خودسری، عزّت به بی‌قدری بدل
 گر آدمی کاهل بُود، و نذر ره باطل رَوَد
 آخر بر او شامل شود، قهرِ خدای عَزَّوَجَلَّ
 تا زنده‌ای اندر جهان، مردِ عَمَل باش، ای جوان
 چون عُمَر بُبُود جاودان، زان بهره‌بر، پیش از اَجَل
 گشتن اسیرِ بردگی، با ذِلّت و شرمندگی
 این چار روزِ زندگی، ارزش ندارد ماحِصَل!

قفل بوسه

سخنی روز گفته‌ام با او راه اندیشه شیش زده‌ام!
تا نگوید به هیچ کس این راز قفلی از بوسه بر لبش زده‌ام!

شعله ذوق!

من، آن: غنچه خون دل خورده‌ام که تشکفته در بوستان، سوختم!
به بالین خود در شبِ تارِ عمر چراغِ عزائی بی‌فروختم
چراغِ من: این شعله ذوقِ من که چون شمع از آن آشک اندوختم
دریغا که در مکتبِ عاشقی بجز درسِ حسرت، نیاموختم!
چو در عشق، نومید شد: خاطرِ من ز هر آرزو دیده بردوختم
به خردی شدم چون: خریدارِ عشق
جوانی به اندوه بفروختم!

چراغی فرا راهِ کوردلان

چو، نفسِ فرومایه بگذاشتم بر او پاسبان: عقل، بگماشتم
فضیلت اگر چند شد سَدِ راه منشِ خوارمایه بنگذاشتم
گناه‌م آدب بود و بس، ای دریغ چرا از نخست این گنه داشتم؟!
ز پای اوفتادم، که آخر چرا به مُلکِ آدب سر برافراشتم؟!
دو رنگی، فرومایگی، ای عجب هنر بود و من: عیب پنداشتم!
دگر آرزو سد ز من ناامید که در دیده‌اش خاک انباشتم
وگر کوردل بُرد بر من حسد چراغی فراروی او داشتم
بدان دانستی مریدِ گوهرشناس:
درودی من این گفته پنداشتم

دل و پایِ شکسته

[در ساعت ۲۳ بعد از ظهر روز چهارشنبه، ۲۰ اردیبهشت ماه، يك رانندهٔ مست با اتومبیل خود «دکتر احمد ناظرزاده کرمانی» را در خیابان «میرداماد» مصدوم می‌سازد: سیه جای پای چپ او می‌شکند، و او به مدت دو هفته در بیمارستان، و چند هفته در منزل، بستری می‌گردد. شعر زیر: شکواییه‌ای از آن رویداد تلخ است.]

درونی خانه اگر مور، چون «سلیمان» است درونی خانه: «سلیمانِ مورگشته»، منم!
 دلم نبود به فرمانِ من، چه باید کرد؟ کنون که: پا، شده سربارِ تازهٔ بدنم
 دلِ شکسته و پایِ شکسته‌ای دارم توان شناخت که چون است: حالِ روح و تنم!
 عَجَب که حوصلهٔ شکوه نیز درمن نیست
 به دردِ خو کنم، و شکوه از کسی نکنم!

خداوندا، فقط: تو!

جُز توأم، گر خدایِ دیگر هست باز گو، تا به سویِ او بروم!
 وَرِ خدایِ دگر توانم یافت کیست او؟ تا به جُستجو بروم!...
 خَالِقِ مَنْ تویی خُداوندا پیشِ مَخْلُوق، از چه رو بروم؟!
 به درِ غیر اگر تَوَانِ رَفْتَن
 من مُطیعِ توأم، بگو بروم!

به مناسبتِ هفتادمین سالگردِ زندگیِ استاد: اَحْمَدِ بهمنیار

اِمِشَب، از خُلْد، بدین سوی: وَزَانِ گشته نسیم
 یا در این کوی، مَلَانِکِ شده از شوقِ مقیم؟
 بَزْمِ روحانی و در وی همه دانایان جَمَع
 آشکارا شده خود معنیِ جَنّاتِ نَعیم
 جَشَنِ فرخندهٔ استادِ سخن: «بَهْمَنیار»
 نزدِ اَرْبابِ ادب، نادره جَشنی است عَظیم

حَبَّذَا خَاكِ هُنَرِپَرورِ «کرمان»، که ز تو

باغِ دانش را، آراسته با نَخْلِ کَریم

خاطرِ افروز ادیبانی از فَضْل و کمال

نکته‌آموز سُخن‌دانی، با ذوقِ سَلیم

چون تو امروز تَوانگر نَبُود در هَمه مُلک

که مَتاعِ تو بُودِ عِلْم و آدب، نَبی زَر و سیم!

هرچه بخشیدی، افزود به سَرمایه تو

این چنین مایه بِنَدوزد، اُستادِ فَهیم

چون شُود خاطرِمْ آشفته ز اندوهِ زمان

تنگ‌تر گردد گیتی به‌من از چشمِ لَنیم

دِلَم از مَحْضَرِ جان‌بخشِ تو گیرد آرام

چه به از مَحْضَرِ اُستادِ هنرمندِ حَکیم

گر، تَن از صُحْبَتِ نادان زده‌ای، نیست عَجَب

«روح را صُحْبَتِ نَاجِس، عَذاب‌است اَلیم»

بارها بَزَمِ دِل‌انگیزِ تو دیدم، که در آن

جُز کتاب و قَلَم نیست، دگر یار و ندیم

ای هنرمندِ سخن‌گُسترِ دانش‌آرای

وی فراوردهٔ کِلَکِ تو، هَمه دُرِّ یَتیم

پاسبانانِ آدب تا که شمایید به مُلک

زین همه دُزد، نه پَرواست سُخن را، و نه بیم!

قَدَرِ اُستادِ ندانستن، رَسْمی است جَدید

مُخْلِصانِ تو نَبیچند سَر از عَهْدِ قَدیم

دَمِ استاد کند مُعْجِزِ عِیسایِ مَسیح

فیضِ استاد شود رَهبرِ موسایِ کَلیم

گر مُعَلِّم را، دانیم پَیْمَبَر، نه شِگفت

انبیاء را چه رَوش بود، به غیر از تَعْلیم؟!

بِهتر از طاعتِ آنان که مُعَلِّم بودند

طاعتی را نَه‌سَنَدید، خداوندِ عَلیم

کِشور آباد نَگَرَدَد، مَگر از پَرتوِ عِلم
هَرکه گوید بجز اِزاین، بُودش رَأی سَقیم

زارع

بَر دامنِ صَحْرا نِگر آن؛ زارعِ ذیفَن
چون گُرمِ دِلِ خَاک زَنَد، چَاک، به آهَن؟!
دو گاوِ قَوی رَانَد و، خود از پیِ آن دو
هَر سَوی روانِ است، هَمی بَر زَدِه دَاَمَن!
راهی به دِلِ خَاک کَند باز، که دَر آن
آسودِه بود دانه، زِ رَنجِ دِی و بَهْمَن!
نوروز چو نَزْدیکِ شُود، دانه بر از خَاک
«افروخته چَهر آید و افروخته گَرَدَن»!
یَک روز، مُرَبّی شُودش مِهرِ مُنَوَّر
روزِ دَگرش، دایه شُود اَبَرِ مُعْکَن
هَم زارعِ دِلَسوز، بَرَد رَنجِ کُز آسِیب
تا گاهِ دِرو، کِشْتَه او مَانَد اِیْمَن
پَس فَصلِ دِرو دَر رَسَد و زارعِ خُرسَند
از کِشْتَه خود: گِرد هَمی آرد، خَرْمَن
هَم خوش بَرَد حَاصل اِین کِشْتَه و هَم غِیر
جاوید بماناد چَنین «تُخَم پَراکَن»!
مُرغانِ بیابان، هَمه پِستابند او را
کُو روزی اَنان کَند از مِهرِ مُعِیَن
ما نِیز سِپَاسِش بَگُزاریم، که اِین مرد
تا رَنج نِیند تِنِ ما، رَنجِه کَند تِن!
فِرزَنَدِ طَیِّعَت بُود اِین زارعِ و عُمَرَش
اَغوشِ پَرستاریِ مادر، شَدِه: مَأمَن

آسوده از آن است که آسایشِ خود را

در دوری مادرِ نَبَرَد، چون دِگران، تَن

آری، بِبَرَد رنجِ فراوان، به همه عُمَر

از مادرِ خود، هر کِه جدا گردد، چون من!

خور، نورفشان است و در این دشت کسی نیست

جُز شاعِرِ آشفته و آن زارعِ ذیفَن

بی‌خویشتم کرده فَرَحِ بَخْشی صَحْرا

وین طُرفه مَنَاطِر که کُندِ دِل را، روشن

در بیخودی آن‌دیشه مرا آرَد در یاد

این نکته که بَر نکته‌شناس است مُبرَهَن

ما برزگرانیم و جهان مَزْرَعَه ماست

کَز کِشتهٔ ما، خارستان گردد: گُلشن

ای آنکه بجز کشتهٔ خود نَدَروِی، آخر:

حالی که تو را هست در این مَزْرَعه مَسْکَن

غَافِلِ مشو از نیک و بد دانه، چو دانی

کَز جُو، همه جُو روید، از اَرزَن همه اَرزَن

مَنْ این سُخن از مردمِ فَرزانه شنیدم

باید سخن از مَرْدُمِ فَرزانه شنیدن:

شایستهٔ تَحْسینِ نشوی، تا که نگیرد

رَفْتارَت و گُفتارَت و پِندارَت: اَحْسَن!

در پاسخِ بَدگویی حاسِد، به هُنر کوش

کاین کوششِ تو، بَر تَت آراید جوشن!

گر دوست زِ تو شاد زید، خود هُنری نیست!

این است هُنر، کَز تو زید شادان: دُشمن!

ز آنرو که سَرآمد چو شَوَد، مرد به گیتی

بَدگوی، به ناچار، در آخر شود: اَلْکُنْ

عِشْقِ وَطَن

داد از آن روح که «دلدادۀ آزادی» نیست!

آه از آن دل، که نشد شیفتهٔ عِشْقِ وطن!

عاشقان را به بدن پیرهنِ عشق بس است

کُشتِگان را تَنِ آغشته به خون است، کَفَن!

کو دو چشمی که به رویِ تو نماند خیره؟

کو زبانی که به وَصِفِ تو نگردد اَلْکَن؟

باید ای دُرِّ ثَمین، کِلْکِ «کَمالِ المُلْکی»

نقشِ رویِ تو کشد، تا بشناسند ثَمَن

وَتَنی، گر رُخِ خوبِ تو، به دِقَّتِ نِگَرَد

رو نماید به تو و پُشتِ نماید به وَتَن!

شَجَرِ جَهْل و نِفَاقِست در این مُلْک: قَوی

تیشۀ عِلْم بر این ریشۀ موهومِ بَرَن!

شاعران: شناسندگانِ راز

نشاط آورد آن زمان بوستان
چو با خامشی، بوستان هَمْدَم است
ز گفتارِ گویندگانِ گر تُهی است
که خاموش مانند اگر این گروه
چو از غَم شود ناتوان آدمی
طبییب روانند گویندگان
بر دانیشی از پزشگانِ تن
به وَصِفِ سُخْنُورِ زبانِ نارساست
چو پیغمبران: خَلْق را راهبر
زبان: پاسبانِ مِللِ هست و کیست
بر ارواحِ گوینده فرمانرواست
ز بالا چو آمد به پستی سخن

که دستانسرای، کند داستان
همی دل غمی گردد، از بوستان
چنان است خود: بوستانِ جَهان
پُر آندوه مَاند جَهان، جاودان
سخن باز بَخُشد، مَر او را توان
به گاهی که بیمار باشد روان
گرامی‌ترند این پزشگانِ جان
نَگنَجِد مَدیحِ وی، اندر بیان
چو جنگِ آوران: مُلْک را پاسبان
بجز شاعران، پاسبانِ زبان؟
به خیره تَواشِ خوارِ مایه، مَدان
دلِ شاعران را گزید آشیان

چو آهنگِ بالا کند جانِ ما
نباشد اگر شاعری، ساجری
ز گفتارِ گویندگان چون کُنی
بُود در دلِ آدمی: رازها
کسی، پی به رازِ طبیعت نبرد
چنان دان که گویندهٔ پاکدل
فرشته، مَر او را ستایشگر است
وگر هست گوینده‌ای آزمند

سخن، لاجرم، باشدش نردبان
شگفتی چرا آید از آن عیان؟!
گهی گریه، گه ناله، گاهی فغان؟!
که شاعر شود جمله را ترجمان
مگر پُرخرد، شاعرِ نکته‌دان!
بُود رَحمتی در زمین، ز آسمان
نگوید اگر مدحِ نابخردان
همان به که خود: بسته دارد دهان!

که چون در دلش راه یابد طمع

از اینها که گفتم: نیایی نشان!

درسوگِ دوستی شاعر

ای: به سرِ چشمِ همه، جای تو!
بودم و دیدم که به خاکِ سیاه
روحِ بقا یافته، گردِ جَسَد
پیکرِ خاکی به سویِ خاکِ رَفَت
هیچ به گوشت رسد آوایِ من؟
رَفَتی و همراهِ تو رفت از جهان
ای هنری‌مرد، که دورِ زمان

زیر زمین شد، ز چه مأوایِ تو؟
باز نهفتند چو بالایِ تو
خنده‌زنان شد به تماشایِ تو
شد به فَلَکِ جانِ مَصْفايِ تو
ای همه در گوشِ من آوایِ تو!
خُلُقِ خوش و سیرتِ زیبایِ تو
کَم به ثمرِ آرد همتایِ تو

نَغز و دل‌انگیز و روانبخش بود

گفتهٔ تو، خطِ تو، انشایِ تو

مرگِ گاندی

هر که از مَرگِ غم‌انگیز تو گردید آگاه

گفت: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»!

چه رهی پیش گرفتی، مگر، ای قائِدِ هند؟

که برفتی و دلِ ما همه بُردی همراه!

باورم نیست دگر چون تو پسر آرد شَرَق
 سنگی از کوه شود لَعْل، ولی گاه بگاه!
 بَشَر و این همه مردانگی و عَزْم و ثَبَات؟!
 کس نبینم که به پای تو رسد در این راه!
 به بُز و پیرهنی، ساخته بودی ز جهان!
 خود جهان رَشکِ هَمی بُرد بر این حِشمت و جاه!!
 بود آزادی و صلح آرزویت، در همه حال
 گشت جان و تَنّت اندر رَه این هردو، تَباه
 رَنجِ خود سَهْل شِمردی، پیِ آسایشِ خلق
 همه عَالَم به فداکاریت امروز: گُواه
 سخت آسان بگذشتی ز خوشیها، شاید
 به عَلی بن ابیطالب(ع) کردی تو نگاه؟!
 پیکرِ لاغَرَت، از خونِ تو، آخِر شد: سُرخ!
 رویِ آنکس که تو را خواست بدین روز: سیاه!
 اندر آن کالبد خَسِته چنان روحِ عَظِیم
 بود مرغی و ز تنگی قفس، در اِکراه!
 از شِکسَتِ قفس، اندیشه به خود راه نداد
 زود بگرفت به دنیایِ دِگر: جولانگاه!
 رفتی و، جان ز تنِ هِنْد، به مرگِ تو برفت
 اَثَرش نیز پدیدار شود، خواه نخواه!
 آنکه در نیستیت، هستی خود بُرد گُمان:
 آمد از چاله بُرون، لیک فرو شد در چاه!
 خیز و یکبار دگر روزه بگیر از پیِ صُلح
 تا بدانند همه: جنگ گناه است، گناه!
 در عَزایِ تو ندانم چه کند چرخ؟ ولی
 آسمان بینم: پوشیده به تَن، اَبَرِ سیاه!
 خویش و بیگانه نِگه کن: همه مَحْزون و پَریش
 «هِنْد» و «پاکستان» پَنگر: همه پُرنااله و آه!

تیره شد شرق پس از مرگِ تو و نیست عَجَب

هست تاریکِ شب، از چهره نَہان دارد ماه!

داستانت که به خون ختم شد اندر تاریخ

قِصّه‌ای غُصّه‌فزا بود و حَدِیثی جانکاه!

طَنْز «عشقِ سیاست آلوده»!

این چنین خواسته از من، صَنَمی چشم سیاه

که به شعری شَوَد از رازِ دلِ من، آگاه

شعری امروز به وصفِ تو سُرایم، ای ماه

که شَوَد فردا شایع: همه جا در آفواه

قَد برافراخته، رُخساره برافروخته‌ای

آه از آن چشمِ سیاه تو، و آن طَرَزِ نگاه

مَعْنیِ حُسنِ همین است که در چهرهٔ توست

کاش لُطْفِ تو شَوَد شامِلِ من، گاه به گاه

وَحْشَتِ طوفان در باغِ جَہان تا پیداست

ما به سروِ قدِ موزونِ تو آریم پناه

چه خَبَر داری، از حالِ دلِ بی‌آرام؟

تو، که دانی همه را، چون خود: سرْمَسِتِ رفاه

من به صد شوق سخن گویمت از عشق، ولی

داری از هرچه، بجز حرفِ سیاست، اِکراه

گاه پُرسی ز «مُصَدِّق»، گاهی از «کاشانی»

گاه گویی سُخْن از مَجْلِس، گاهی از «شاه»!

گرچه پیداست که آگه نیی از کُنْهٔ اُمور

سُخْنت را همه تَصَدِّیق کنم، خواه نخواه!

چون سَرِ بحثِ سیاسی نبود با تو مرا

کارِ خود را کنم آسان به: صحیح است، ای ماه!

تو که طاووس بهشتی، سُخن از عشق بگوی
 گل نورسته چرا پیچد، در خُشک گیاه!
 کاش خود بیخ سیاست ز جهان برافند
 تا بَشَر باز رَهد ز اینهمه رنجِ جانکاه،
 همه دانند بلایی است سیاست، که در آن
 روح فاسد شود و قَلْب سیّه، عَقْل تباه
 خاجه در کشورِ ما، که اهلِ سیاست بودن
 بی‌اساس است و خَطِرناک، زیان‌بخش و گناه!
 نیست شَطْرَنج که با فکر رَوَد کار از پیش
 بَلکه نَرَد است که باشد به تَصَادُف هم‌راه
 ای بَسا خَبُط که مُشکل شود از وی: اَسان!
 وی بَسا عَقْل که بَر باد دَهد، مَنصَب و جاه!
 نتوان پای در این مَرَحَلَه آسوده گذاشت
 که به ناگاه شود زیرِ قَدَم: راهت، چاه!
 تا کُلاهت نَرُبایند، بَهِش باش، اینجا:
 به سِر رِندان بسیار گُذارند کُلاه!
 پیرو مُد شدی و کوتّه کردی سِر زُلف
 پیروی از مُد کردم و سُخن را کوتاه
 داند آن روز که بَر ما چه گذشته است، امروز
 زن اگر نیز نماینده شد، ان‌شاء‌الله!

گُلی در خزانِ نیاز

رو، به سوی کوهساری می‌نهم
 بوستان را بینم از افسردگی
 غم خورِ افسردگان، افسرده است
 با طبیعت شکوه‌های خویش را
 مَهر ماه، ای ماهِ بی‌مهر، از چه روی
 باز دارم شاید از غَم، خاطری
 همچو بیماری میان بستری
 باغ را گُردَم از اینرو «غم خوری»!
 باز گویم: با زبانِ دیگری!
 بینمت: «شادی بَر»، «اندوه آوری»؟!

پیش از آن کاید اَبانِ سَرَد خوی
زَرْد شد آن شاخه‌های سبزروی
بر فرازِ جویباران، از نسیم
وین زِرِه‌پوشی، نباشد سودمند
هر دم اُفتد از چناران، پَنجِه‌ای
از طبیعت شکوه کردن: کودکی است!

* * *

همچنان گردش‌کنان بر طَرَفِ باغ
منظری خوشتر ز خویِ عارفی
دورتر از سبزه‌ها، بر رویِ خاك
نو گُلِ رُسته است: چنان نوگُلِ!
در کمالِ سادگی آراسته
هرچه در پیرایه باشد لُطفها
رو به سویش می‌نَهم دیوانه‌وار
شاعران: دل‌دادهٔ زیبایی‌اند
خیره دارم چشم در وی، لحظه‌ای
نالهام برخیزد از دل، ناگهان
چشمِ دل شد باز و آمد در نظر
آن درخت و گل شَود مَحُو، ای شگفت!
مادری زَنجور و خاکسترنشین
در کنارش دختری چون آفتاب
کیستم من؟ تیره بختی بینوا
دختری اندوهگین و بیگناه
خواستارِ من نَگردد، هیچکس
گر که مقصود از زناشویی: زر است
خاطرِ افسرده است، از بی‌کسی
بینوایان را کسی غمخوار نیست

در فِکَنسِدی بر تَنِ باغ، آذری
بِیگَنه بینند هر یك، کِیفِری!
آب، جوشن پوش دارد، پِیکِری
چون نیایی دیگر او را یآوری
بیدُن از کَفِ گذارد، خنجرِی
ناله کی تأثیر بخشد، در کَری؟!

ناگهان آید به چشم: مَنظَری!
منظری بهتر ز رویِ دلبری
از درختِ بینوا و بی‌بری
هرچه زیبا هست از آن زیباتری
با وجودِ بینوایی، سَرورِی!
سادگی را هست، لطفِ دیگری
در دلم افتاده گویی اَخْگَری
خاصه هر زیباییِ غم‌پروری!
باطنی بینم مگر، از ظاهری
خورد گویی، بر رَگِ جان، نِشْتِری
منظری: سَرمایهٔ چشمِ تَری!
مادری آید پدید و دختری
زرد و لاغر از تَبِ او را، پِیکِری
بر شکایت، باز او را، دفتِری:
پیشِ چشمِ خلق: بی‌پا و سری!
تنگدل: چون مرغِ بی‌بال و پری
چون، نَه زَر باشد مرا، نَه زیوری
زِرپرست، از زر بسازد، همسری!
نی برادر دارم و نی خواهری
چند مَاند پاکدامن، مُضْطَری؟

چون نیاز آید عفاف از کف رود نیست همچون احتیاج، افسونگری

روح من نالان شود چون بنگرد زیر ابر تیره‌بختی، اختری
دوستدار گل شود اندر زمان بی‌زری شد: خواستار بی‌زری!
گل شود خندان: پذیرایش به جان ز آنکه بیند دَرخورِ خود، شوهری
بهر عقد خویش نزد دل روند نیست همچون محضِ دل، محضری!
بسته گردد عقد: بین روح و گل: عقدِ محجوبی و رقت آوری!
از برای مهر تعیین می‌کنند قطره اشکی پاک، همچون گوهری

شعر باشد: اشکِ روحِ شاعران

اشک ریزد زین سخن، هر شاعری!

اگر، يك لحظه اِقتدار!...

گر خدا، يك لحظه دادی اِقتدارِ خود: به من
در جهانِ کهنه طرح تازه‌ای افکندمی!
تا بشر یابد نجات: از اینهمه رنج و عذاب
ریشه فقر و جهالت از جهان برکندمی!

گره‌گشایی

گره‌گشایی، اگر، باری، از تو ساخته نیست
بهوش باش: که در کارِ کس، گره نَزنی!
بدان زبان که توانی، دلی به دست آری
چگونه از تو در گذرند، ار دلی بدان شکنی؟!

غَزَل - طَنْزِی سیاسی!

رو، گر، سویِ «أُروپ» تو، از «آسیا» کُنی
 بَس «انقلاب‌ها» که ز حُسْنِت به پا کنی!
 آری به غَمَزِه «شورشِ بَيْنُ الْمَلَل» پدید
 گاهی که خیلِ مُرَّه بَبَنَدی و واکنی
 در «بَنجِ قِطْعَه»: «صُلحِ عمومی» شود به پا
 با اَبَرُو، اَر، اشاره به صُلح و صفا کنی
 ما را به يَك نِگاه، ز صَبَر و قَرار و عَقْل
 «خَلعِ سِلَاح» سازی و آنگه رَها کنی
 چون «بُمب»: «مُحْتَرِق» کُنْدَم این اَسَف، که تو
 با غیرِ مِهروَرزِی، و با ما: جَفا کنی
 حَلّ می‌شود «قَضِیَّهٔ مَجهول» آرزو
 روزی که لُطف کرده: نگاهی، به ما کنی!
 مَن، آن نِیم، که مِهَر تَوازِ دل، بُرون کنم
 آخِر، ز مَن قَبول، تو این مُدْعا کنی!

راستگویی در گُذرگاهِ جهان

راست گو! راست: اگر چند زیانِ بینی
 بُگُذَر از کِذْب، و گر سودِ درآنِ بینی
 گر زیانِ تو به تو سودِ رِساند از کِذْب
 بَس زیانها که تو از دِستِ زبانِ بینی
 این جَهان است گُذرگاهِ پَرآشوبی
 بد و نیکش همه چون بَرَقِ جَهانِ بینی
 رو سپیدی که سیه‌دلِ نَروی از آن
 گرچه آزارِ فراوانِ ز کسانِ بینی!

مثنویات

ستایشِ فردوسی

سو، ای اوستادِ بزرگِ سخن!
 ای اصلِ دانایی و فضل و رای
 سو، ای نیکخواه سلاطینِ جَم
 سخنِ کشوری هست و شاهش تویی
 نمودند عالم تو را در هنر
 کردند وَصَفَت به فرزاندگی
 واهِ مِهینِ طبعِ والایِ تو
 نَر هَمَّتِ اَرَجَمَنْدَت نبود
 سی پهلوانانِ با طَبَل و کوس
 ز آنان به گیتی، نشانی نبود
 به رزم، یکسر، سپاهِ تواند
 سی کو تو را ساخته خسته دل
 بو گردون، بود پایه‌ات ارجمند
 لا تا که در دورِ چرخِ کُهن

که شد دَفترت: زیبِ هر انجمن
 که ماند از تو بنیادِ ما، پا به جای
 تو، ای آیتِ افتخارِ عَجَم
 سخن آسمان است و ماهش تویی
 که شد گفته‌ات چون فروزان گهر
 که دادی چنان دادِ مَردانگی
 هم، اندیشهٔ پاک و هم رایِ تو
 سخن‌های نَغز و بلندت نبود
 چو گیو و چو گودرز و رُهام و طوس
 که دیگر به تَنشان، روانی نبود
 همه بندهٔ بارگاهِ توآند
 بُود تا به مَحشرِ ز کارش خجل!
 چو خورشید، نامت به عالم بلند
 بُود نامِ شاعر: بلند، از سخن

روانِ تو: «فردوسیا»، شاد باد!

مِهینِ کاخِ نَظَمِ تو: آباد باد!

شاعری ایرانی: میهمانِ شاعرانِ پاکستان: به یاد «اقبال لاهوری»

میهمانی شاعر و اهلِ دِلَم!
از دیارِ «مولوی» و «سعدی» ام
من از آن فرخنده احوال آمدم
هرکه با اشعارِ «اقبال» آشناست
او در این سامان نوایی ساز کرد
روشنایی بخش، همچون نور بود
عقل و عشقش رهنمایی کرده‌اند
عقل چون با عشق گردد هم عِنان
ور کسی گوید که: «اینسان اِتِّحاد
ز آنکه راهِ عقل، راهِ عشق نیست
بایدش گفتن: «نُبوغِ آدمی
انبیاء، هم عاشقِ پروردگار
عشقِ خدمت، در ره قوم و وطن
زین سبب «اقبال» از بخت بلند
عقل و عشقِ او، به هم آمیختند
روزگارِ رفته گز آری به یاد
شرحی از دورانِ بدحالی شنو
گفت دل: هر راز با محرمِ بگوی
چون خودی بیگانه شد از خویشان
تیرگی بر روشنایی چیره شده
در گلستانِ مُرُوتِ گلِ فِسرَد
مردمانِ نومید گشتند و خموش
بر لبِ هر نیک و بد قُفلِ سکوت
در چنین دورانِ وحشت‌آوری
در سکوت آورد بی‌پروا: شکست
مُسْلِمَا، خُفْتَن مَلالِ آمیز شد

گرچه خواهم رفت، پیمانِ نَکْسَلَم!
روزِ «اقبال» است، ساکت چون زیم؟
کاشنایِ شعرِ «اقبال» آمدم!
اَهْل اگر باشد، هَوَاخواه شماست!
نغمه‌هایِ دِلْربا آغاز کرد
شاعری آزاده از «لاهور» بود
هر دو، بر او، پیشوایی کرده‌اند
ره نیبوندند، مگر سویِ چنان!
کس ندارد در جهان، هرگز به یاد
هر که بینی زین دو، جویایِ یکیست
عقل را با عشق بخشد هَمْدَمی
هم بُود در کارِ ایشان، عقل، یار
رهبرِ عقل است، اگر پُرسی زِ من
طَرَحِ «پاکستان»، به زیبایی فِکَنَد
تا چنین طَرَحی دِلّارا ریختند
پرده به، زین راز، خواهد افتاد
نغمه را از سازِ اقبالی شنو
عقل گوید: باز هم مُبهم بگوی!
ناتوانی یافت: جان، افسُرده: تن!
روز هر کس بود اینجا، تیره شد
بُلْبُل از حَسَرَت، به بُستانِ جان سپرد
نغمه‌ای دیگر نمی‌آید به گوش
بسته برآن: تارِ نسیان، عَنکَبوت
ناگهان برخاست: بانگِ رهبری
گفت: تسلیم این چنین، نتوان نِشَسْت
خیز از جا، روزِ رَسْتَاخیز شد!

زنده شو، مُردَن سِزاوارِ تونیست
 گر مُسلمانِی، مُسلمانِ پیشه باش
 با خود آخر، تا به کِی: بیگانه‌ای
 ای خدایِ گنج: از فقری، به رنج!
 عِزَّتِ خود را فراموش کرده‌ای
 از کَرَم، کَارِ تو آسان کرده‌اند
 چَشمِ داری، از چه بَرَهَم می‌نهی؟
 غافلِی تا چَند، ای رَشکِ مَلْک؟
 هِمَّتِ خود را، گر اندازی به کار
 این: «خودی»، دارویِ ضَعْفِ نارِواست
 تَکِبِه باید زد به لُطْفِ ایزدی:
 هرکه نیرویِ خودی را یافته است
 و آنکه نیرویِ خودی نَشناخته است
 خاکیان را این ندا چون بال بود
 مَرَحِبا، ای بازگویِ رازها
 چون ندایِ جان‌فزایت شد بلند
 بیخودان را سویِ خود آورد باز
 مُسَلِّمِ هندوستانی جان گرفت
 دیگرش پَرِوایِ جان دادن نبود
 جانِ پاکان چون به هم پیوسته شد
 مِلَّتِی از هِمَّتِ آمد سَرُبُلُند
 مِلَّتِی در راهِ دین: اَهلِ یَقِین
 خارزار از لُطْف: تا کُستان کُند

زنده گشتن، جز به پیکارِ تو نیست
 شیراگر هستی، اَمیرِ بیشه باش!
 چند در غَفَلَتِ چنین اَفسانه‌ای؟
 خود فقیری خواستی، از کَس مَرَنج!
 دل به خواری لاجَرَم خوش کرده‌ای
 هرچه خواهی در تو پنهان کرده‌اند
 راه می‌بینی، ولیکن: کُمرِهی؟
 هِمَّتِی داری به پَهنایِ فَلَک
 کَارِ دنیا از تو گَرَدَد اُستوار
 پَرتو تابنده لُطْفِ خداست
 یعنی افزودن: به نیرویِ خودی
 مِهرآسا بَرِ جهانی تافته است
 هَسْتِیِ خود را سراسر باخته است
 کاین نوا از سینه «اقبال» بود
 کَزِ تو شد صَاحِبِ اَثر: آوازا
 مَثلِ آتش، شُعْلَه در دِلها فِکَند
 شد به اِسْتِغْناء بَدَل: هرجا نیاز
 تا نِیْنَداری که جان آسان گرفت
 جز پیِ «هِمَّتِ نشان دادن» نبود!
 لاجَرَم زنجیرها بُگَسَسته شد!
 مَشْرِقِ آرا، اَهلِ اَیْمان، سَرُبُلُند
 ساخته از دینِ خود، حَبَلِ مَتین
 نامِ پاکش مَلْکِ «پاکستان» کنند!

چون سُخَن از مردمِ آزاده گفت

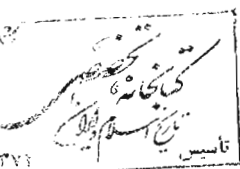
بود زیبا، هرچه «ناظرزاده» گفت!

رنج هنرمند

خَطَا کردی، ای بُلبُلِ خوش نَفَس
 دَرِیغَا کَزَانِ نَغْمَهٗ دِلْپَذِیرِ
 نَدَانَسْتِی، ای مُرَغِّکِ خوش‌نَوا
 زِ هَر آرزو دیده بَرِدوختی
 هنرمند: شَمعی بُودِ جانفُروز
 بسوزد، بگریَد، بکاهَد روان
 نصیبش، بجز رَنجِ جانکاه، نیست
 به دُنبالِ هَر نَغْمَهٗ دِلنشین
 تو را در قفسِ دِلِ پُر از دَرَد و داغ
 درختِ هنر، مِحنَتِ آرد به بار
 گُشودی تو هم در چَمَنِ بال و پَر
 شدی چون به آوازِ خوش سَرَفراز
 نصیبِ هنرمندِ حَسَرَتِ پَرَسْت
 همه هَسْتِی خویشت دَرِباخته
 شنید این سخن بلبُلِ خوش نَفَس
 برآورد از دِلِ نَوایی حَزین
 به اَندَرزِ بیهوده پَرداختی
 شنیدی به حَسَرَتِ دِلَمِ اَشْناسْت
 بَخندَد همی شَمع و خوش جان دَهد
 چه پُندش رَوا باشد آموختن
 اَسیری، زِ آزادیم خوشتر است
 کَمالِ هنر، از غَمِ آمد پدید
 نباشد اگر هَمْدَمِ مَن غمی
 چُنان دان، که یَک لَحْظَه از عُمَر مَن
 تَباهی نیابم، که پایَنده‌ام
 چه اندیشه دارم، زِ رنجِ گران؟
 چُنین است، چون حالِ صَاحِبِ هنر

که چَه چَه زَدی، تا شُدی در قَفَس
 به کُنَجِ قَفَسِ ماندی اَخر: اَسیر!
 که رَنجِ هُنرمند: باشد رَوا؟!
 به عشقِ هنر، جان و تَن سوختی
 همه سودِ او از هنر: رَنج و سوز!
 که روشن کند مَحْفِلِ دیگران
 زِ دردِ دَرُوشت، کَس آگاه، نیست
 بَر آرد زِ دِل: ناله‌ای آتَشین
 کِنارِ گُل، آسوده در باغ: زاغ!
 حَذَرِ کَن زِ بی‌مهری روزگار
 نَبودی اگر سَرَفراز از هنر
 به ناکامیِ خویشت، عُمَری پَساز
 همین نامِ نیک است، از هَرچِه هست
 به نامی زِ گیتی همه ساخته...
 بر او تَنگ‌تر شد، زِ اَندَه قَفَس
 که ای سَرزَنش گویِ باریک‌بین
 که روحِ هنرمند نَشناختی
 ولیکن نَدانی که کَنامَم رَواست!
 که پَرَتو به بَزَمِ حَریفان دَهد
 که لَذَتِ بَرَد، باری، از سوختن!
 قَفَس، بر مَن، از باغ، دِلکش‌تر است
 وزان شادیِ عَالَمِ آمد پدید
 نگرَدَد زِ مَن شادمان، عَالَمی
 به از عِیشِ صَد سال زاغ و زَغَن
 همی با هنر: جاودان زنده‌ام!
 غمِ مَن، به از شادیِ دیگران!
 از این روی، ای ناصِحِ بی‌خَبر

به راهِ هنر باید از خود گذشت
بگفت این و جان داد و خاموش گشت!



نوع دوستی

«بشردوستی» کن، مَشو «خودپرست»!
خوشا آنکه از خودپرستی، پرست!
خردمند و بیدار و آگاه باش
فداکار و نیک و بشرخواه باش
چو خواهی سرافراز باشی، همی
بِنه زخمِ درمانده را مرهمی
کسی را بشر نام باید نهاد
که از وی شود خاطرِ خلق، شاد

عَزمِ نونِها

بدان سَبْزَه رُسته در رَهگُذر
یکی نیک، با چَشمِ عِبَرَتِ نَگر!
گیاهی ضعیف است و ناچیز و خوار
گرفتارِ بی‌مهریِ روزگار
لَگدِها خورَد از «خَر» و «گاو» کوی
شود هر دَمَش: آفتی رو بروی
بدین حال، در جُسجویِ کمال
فزون گرددش هر زَمان: شوق و حال
کُند تکیه بر هِمَتِ خویشتن
سَرانجامِ گردَدِ درختی کُهن
تو بر خویشتن: نامِ انسان نَهی
که هَم دانت هَست و هَم فَرهی
عَجَب نایدَت، باری، از ضَعْفِ خویش
که عَزمِ گیاهی بُود از تو بیش؟

مَرگِ سُقراط

چو، مَحکوم: «سقراط» شد، بیگناه
ز بیدادِ بدخواه، در دادگاه
به زندان، شبِ مرگِ آسوده بود
به آرامشِ خاطر: آفزوده بود!
بر او جُمْلَه روشنِ دِلان گشته جَمع
چو پروانگانِ جَمع، بر گردِ شمع
نظرها به حَسَرَتِ بر او دوخته
چو پروانه: دِلها بر او سوخته

ستاره همی شستی اَنواری مِهَر
 وزان: گریه بَر جمع یاران فِتدا!
 چو گردون به شب گشت: گوهر نشان
 مگر آن خروش آمد او را به گوش!
 به یارانِ گریان، تَبَسُّم نمود
 خروش از چه برخاست از اَنجَمَن؟!
 به زاری چَنین بانگ برداشتید؟!
 تو آگاهی از رنجِ پنهان ما
 نبینی سَرانجام آمد، چه پیش؟!
 که جان از تَن ما برون می‌رود!
 نه آسان توان دید: «سُقراط» نیست!
 به پاسخ نگر، مَرَد دانا چه گفت!
 کز آن: جلودان سَرَفرازی مراست
 پس از مرگ، خود زندگی یافتم
 کجا ماند خورشید، پنهان به گل؟!
 که چون مُرد از وی نماند نشان!

ز دانش، دل و جان چو آکنده‌ام
 جَهان تا جَهان است: من زنده‌ام!

به گاهی که دَر چهرِ نیلی سپهر
 بخندید در خوابِ خوش، اوستاد
 هم از اَخْتَرِ اَشْک، دامانشان
 ز زندان بَرآمد به ناگه خروش
 که از هَم دو چشمِ جَهان بین، گشود
 پی رسید: کای دوستدارانِ من
 چرا صَبَر و آرام بگذاشتید؟
 بگفتند: ای مونسِ جانِ ما
 نباشیم چون: مُسْتَمِنَد و پریش؟
 مگو: اَشْک، کز دیده چون می‌رود؟
 روا هست اگر چَشم ما خون گریست
 بخندید چون: گفتِ آنان شفت
 که: در مَرگِ من، سوگواری خَطاست
 به دانش چو تَابَنَدِگی یافتم
 نَشُد مرگ پیروز بر اَهلِ دِل
 کسی بیند از مَرگ، باری زیان

نی ناله

جان: سَفَر در عَالَمِ دیگر کند
 نالِهُ جَانَسوز را آغاز کن
 از تو شد صَاحِبِ اَثَر، آوازا
 از زَبانِ ما حِکایت می‌کنی
 زان بُود که دَم ز سوزِ ما زنی
 رازِ ما را با حَریفان، باز گوی
 مَحَرَمِ رازِ دِلِ ما، کم کسی است

نی: نوای عاشقی چون سر کند
 ای نی مَحْزُون: نوایی ساز کن!
 مَرْحَبَا، ای بازگویِ رازها
 گر ز دوری‌ها شِکایت می‌کنی
 اینکه آتش در همه دِلها زنی
 چون به آوازِ حَزینی راز گوی
 فاش گو، هَرچند نامَحَرَمِ بسی است

نالۀ تو هر کجا آید به گوش جانِ مُشتاقان درآید، در خُروش
 سینه سوز آمد شکایت‌هایِ نبی
 گوش کن باری، حکایت‌هایِ نبی!

پاسخ «فرهادِ کوهکن»!

یکی در بیستون، گفتا به «فرهاد»
 چه داری آرزوی وصلِ «شیرین»
 در این سوداست چون «خسرو» رقیبت
 چو «شیرین» را بُود «خسرو» خریدار
 مکن با جانِ خود بیهوده بازی
 از این سودایِ پُر وحشت پرهیز
 جوابی «کوهکن» گفتش، در آن کوه
 «که گر بودی دل اندر اختیارم
 دل، اندر طُره «شیرین» نهانست
 بُد گر شور «شیرین» در سرِ من
 دواندی عشقِ او در دل، چو ریشه
 به ظاهر تیشه من بیستون ساخت
 چه ترسانی مرا از خشمِ «پرویز»
 اگر جانم رَوَد در کارِ «شیرین»

که ای دلدادۀ محروم و ناشاد
 که هرگز نیست ممکن، مَر تو را این
 عَجَب دارم، ز امیدِ عَجَبَت
 چرا بیهوده سازی خویش را خوار؟!
 بکن اندیشه با این عِشْق‌بازی
 که خونت ریزد آخر، خشمِ «پرویز»
 که یادش می‌کند دل را پُراندوه
 چه با «شیرین» و عشقش بود، کارم؟!
 اگر شورم بود در سر، از آنست!
 مرا قُدرت نبودی کوه کُندن
 به عشقِ او زدم بر کوه: تیشه!
 به باطن: عشقِ او این کار پرداخت
 که گر جانم ستاند: هست ناچیز!
 چه می‌باشد مرا شیرین‌تر از این؟!!

سعادتمند روزی می‌شود جان
 که گردد صَرف، اندر راهِ جانان

دعایی برای بینایی!

ای جودِ تو: عَلَّتِ وُجُودم .
 رحمن و رَحیم مَن، تو هستی
 غیر از تو خدایِ دیگری نیست
 مَحْروم مَکُن، ز لُطف و جودَم
 مَنّانِ قَدیم مَن، تو هستی
 پس جُز درِ تو، دِگر دری نیست

کاری بجز از دُعا، ندارم
 ای بنده نوازِ کارسازم
 هرچند که من گناه‌کارم
 چون رِشته‌ی کارِ من گُسته است
 ای کارگشایِ کارِ بسته
 بَر غیب: توان دیدنم ده
 یك عُمر ستایش تو کردم
 خاصانِ تو را مدیحِ گفتم
 گفتم که شوند دستگیرم

یاری بجز از خدا، ندارم
 آگاه تویی زِ سوز و سازم
 بَر بخشش تو امیدوارم
 جانم به لب و دلم شکسته است
 بُگشا گِره‌ام زِ کارِ بسته
 بر خویش: دو چشمِ روشنم ده!
 هَمواره نیایش تو کردم
 خاكِ دَرشان به مُرّه رفتم
 وقتی که به بندِ غم اسیرم

تو روز کن از کَرَم، شبِ من

لَبیک بگو به یاربِ من!

شمعِ حقیقتِ پرتو

«سیری در شعر و شخصیت استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی»

نوشته

دکتر حسین بهزادی اندوهجردی

هنوز نوجوان بودم که پرتو آبهت و احترام دو استاد پرآوازه کرمان، بر لوح دلم بتافت و مرا به تأمل و تحرّک واداشت؛ مردانی که نام کرمان را زینت بخش نام خود داشتند و با آن به اقتضای زمان، در پی نوعی تفرّد و تشخیص بودند!... یکی از آن دو دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، شاعر و نویسنده و سخنور و استاد ادبیّات والهیّات بود... و با گذشت روزگاران این تابش مهر، فزونی یافت و به ارادت و اخلاص و سرانجام همکاری دانشگاهی انجامید... تا بعدی که او را همچون کوه جویار و گنبد جلیله و قلعه دختر و مسجد ملک، جزو ارکان موجودیت کرمان بشمار می آوردم!... و با آنکه سالهاست که این هردو اُسوه فضیلت و فضلِ دیار من، روی در نقاب خاک کشیده اند، مغذالک بانام آنان یادِ کرمانِ مردخیز، در دل و جانِ من، جان می گیرد همان گونه که با نام فردوسی، عشق ایران زمین، دل و دین مرا تحت سیطره خود می کشد!... و ضمن نفرین برروزگار! بخاطر می آورم سخن وُردز وُرت^۱ را که فرمود: «تَنها يک اجتماع بزرگ در پهنه گیتی وجود دارد و آن اجتماع زندگان با افتخار و مردگان شرافتمند است...»^۲

1. William Wordsworth: «۱۷۷۰ - ۱۸۵۰م» شاعر رمانتیک انگلیسی

2. There is one great Society alone on the world, the noble living and the noble dead.

دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، استادی جامع‌الاطراف بود که اگر بدگمانان به دامن تشخیص من نیاویزند باید بگویم همچون خواجه نظام‌الملک مرد قلم و تدبیر بود، و این خود نوعی سنت فرهنگی ایرانی شمرده می‌شد که اعتقاد داشتند: ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش، لذا مدیران مملکت را از مردان ادب و فرهنگ ایران زمین، گزین می‌کردند، نظیر قائم مقام، فروغی‌ها، هدایت‌ها، بهار، دهخدا و... تا آنان علاوه بر مسئولیت اداره کشور، مدیران و معلمان جامعه خود نیز باشند!... بدین گونه بود که به سمت شهردار کرمان برگزیده شد آنهم در هنگامه جنگ جهانی دوم که شامت آن بر کشور ما نیز سایه گسترده بود، و هنوز هستند سالخوردگانی که جوانمردیهای او را در آن سالهای سیاه بخاطر دارند...

پیشکاری دارایی کرمان، استانداری تهران، نمایندگی دوره‌های شانزدهم و هفدهم مجلس شورای ملی و مسئولیتهای سنگین سیاسی دیگر، همه و همه، نمودار قدرت مدیریت و شایستگی‌های اخلاقی و اجتماعی او بود که با از خودگذشتگی و ایثار، کمر به خدمت میهن بسته بود و می‌گفت:

گر رهنمای ملت خویشی بهوش باش کاینجا هزار رنج گران، بار گردن است
از بهر سود جامعه باید ز خود گذشت چون شرط راهبر شدن از خود گذشتن است...
او با آنکه برخی مشاغل سیاسی را به عهده گرفت، اما هرگز سیاست پیشه نشد و از آن زدو بندها آگاهانه اجتناب کرد و نخواست مانند «زرنگهای» زمانش راهی آسانتر برگزیند، هفت خطانی که مولا علی در باب نظایر آنان به مالك اشتر فرموده بود: این ناکسان همیشه طالب نعمت و آسایشند و در روز سختی بسهولت تو را به چنگ بلا می‌سپارند و در برابر دیگری تعظیم می‌کنند و دم می‌جنبانند!

همه دانند بلایی است سیاست که در آن روح فاسد شود و قلب سیه، عقل تباه
نیست شطرنج که با فکر رود کار از پیش بلکه نرد است که باشد به تصادف همراه...
هرگز از یاد نمی‌برم خاطره یکی از روزهای بهاری را که باهم از دانشگاه به خانه بازمی‌گشتیم و از هر دردی سخن می‌گفتیم. او در پاسخ سؤال من که چرا مشاغل سیاسی را برای خدمت بیشتر به کرمان نمی‌پذیرید؟! سخن یکی از استادانش را چنین نقل کرد: «سیاست در کشورهایی که سرنوشتشان را خودشان تعیین می‌کنند مانند رانندگی شرکت واحد است که راننده مسیر رفت و برگشت خود را می‌داند! اما در کشورهای جهان سوم، سیاستمدار به راننده تاکسی می‌ماند که اختیارش دست دیگران است!...» البته این سخن مربوط به سالهای ۵۲ یا ۱۳۵۳ شمسی است و واقعیتی بود از اوضاع آن روزگار که مرا سخت تکان داد!...

با وجود این، او مردی وطن پرست بود و خدمت به ایران را در هر شرایط و شغلی وظیفهٔ ذمهٔ خود می شمرد و عقیده داشت:

سرفراز است ز ایران همه تاریخ جهان یا رب آسوده ز بد عهدی دوران ماند
شیر از بیشهٔ ایران نشود هرگز کم پهنهٔ کشور ما خود به نیستان ماند...
او هموطنانش را فعال و کوشا می خواست و می گفت هر لحظه از زندگی ما باید هدفی
عالی در پی داشته باشد و کسی که با ارادهٔ نیرومند خود بر مشکلی فائق نیامده است درس
زندگی را به تمامی نیاموخته است:

مگدران هر روز را یکسان که خوش گفت آنکه گفت وای بر آن، کش دو روز عمر یکسان بگذرد
و همچون معلمی آگاه و دلسوز که انسان سازی وظیفهٔ اوست، فریاد بر می داشت: در
طبیعت انسان هیچ ضعف و انحرافی نیست که با تربیت مناسب اصلاح نشود، لذا معنی حیات را
در تلاش، خودسازی، زیبایی و توانایی، جستجو می کرد:

مرگ دانی چیست؟ گمنامی و خواری هان و هان تا از این پس فرق بگذاری میان هست و نیست
بیست سال از عمر توأم با جلال و افتخار نزد من صدها به از عمر عبث اما دویت
گریه در مرگ هنرمندان بزعم من خطاست بلکه خود بر زندگان بی هنر باید گریست...
او ملت ایران را به اعتبار گذشتهٔ پرافتخار خویش، شجاع و غیور می خواست و چون
انسان فرزند محیط و جامعه است، که در آن نشو و نما می یابد..... می گفت: نشانهٔ ملت نجیب،
داشتن خصال نیک است نه با بی هدفی تسلیم قضا و قدر شدن و از انجام وظایف انسانی دور
ماندن و شأن و شرف ملی را به خرافه و هذیان فروختن:

بود از: غیرت و آزادگی و عزم و گذشت ملت البته تواند به کرامت برخاست
ورنه از جبن و فرومایگی و خودخواهی چه بجز ننگ و تباهی و ندامت برخاست...؟
همواره به مسئولان سرنوشت جامعه، توصیه می کرد که سودمند و خدمتگزار باشند،
عقیده داشت: خواستار سعادت دیگران بودن بزرگترین خوشبختی است و ننگ و نفرت ابدی
را نثار نابکارانی می کرد که مال و جاه خود را در ویرانی کشور بجویند و بازور و بیشمرمی حاصل
زندگی و دسترنج دیگران را به حساب خود گذارند:

خواهی اگر که در بر مردم شوی عزیز می باش سودمند که کامت شود روا
خورشید را پرستش از آن کرد آدمی کز پرتوش معاینه می دید سودها...
او به پاکدستی و پاکدامنی خود می نازید و بر حریفان دغاپیشه طعنه ها نثار می کرد و
عقیده داشت ریشهٔ همهٔ بدیها و ددیها در عشق جنون آمیز آدمیزادگان به پول و مادیات است و

چنین آدمی چهرگانی هرگز از آنچه دارند راضی نخواهند شد؛ در حالی که شرف اصلی و اساسی انسانی، دین و تقواست که مدعیانِ لَئیم و دنیاجوی از آن بی‌خبرند: به دست خالی ما طعنه زد حریفی و گفت: ز پاکدامنی آخر چه طرف بر بستی؟ بیار باده که از خون بینوا خوردن هزار بار مرا خوشتر از تهیدستی! از جوانان می‌خواست، پاکدین و پاکدامن باشند زیرا فردای مملکت را از آنان می‌دانست و عقیده داشت تمام گللهایی که فردا از بوستان ارزشهای ایران خواهد رویید در دل بذره‌های امروز میهن نهفته است:

در پاکدامنی اثری هست ای جوان کز یمن آن بهر چه که خواهی توان رسید
او عزتِ نفسِ خود را بزرگترین سرمایه خویش می‌شمرد و با آن در پی تکمیل مدارجِ روحی خود بود و می‌گفت: مقصودِ غاییِ عالمِ بشری، تعالیِ روح است و بس: بنده عزتِ نفسیم که اندر همه حال دست اگر بود تهی همت ما والا بود و با تکیه بر ناپایداری عمر و حیات تندسیر آدمی، تحصیل نام نیک را حاصل و ثمره حیات انسانی بشمار می‌آورد:

باری چو عمر دیر نیاید به نام نیک خود را میان عالمیان سرفراز کن
رادی و جوانمردی را در کم آزاری می‌جست و محبت را بارقه رحمت ایزدی می‌دانست و می‌گفت هر قدر تعلق خاطر انسان نسبت به انسانیت بیشتر شود بر قدرت و والایی او افزوده می‌گردد:

اندر این دوره که رادی و جوانمردی نیست هر که آزار به مردم نرساند، راد است و در همه آثارش قدرتمندان را از ستم بر زیردستان برحذر می‌داشت تا بدانان بفهماند آنچه به پروردگار می‌بوندند دوست داشتن دیگران و حرمت نهادن به شأن و حیثیت آنان است و ژرفترین لذت، نیکی کردن و اغماض از لغزشهای همگنان است:

هر چند قادری به ستم بر کسان ولی ز نهار بد مکن که جهان انتقام‌جوست
نادیده‌ای که از وزش باد بر درخت گه برگ روی زیر و گهی برگ زیر روست
بدینسان «بشر» را معنی می‌کرد و نشانه راستینِ اصالتِ انسان را در ترحم آمیخته به خوشرویی او نسبت به آدمیان می‌دید:

کسی را بشر نام باید نهاد که از وی شود خاطر خلق شاد
و معتقد بود بزرگترین دشمن آدمیت، آزمندی است و چون طمع ورز، هرگز بدانچه دارد راضی نمی‌شود لذا ترك طمع، مقدمه آدمیگری است:

بلای خاطر آزاده جز طمع نبود اگر ز دام طمع جستی از بلا رستی
ریاکاری و تظاهر و نفاق را بزرگترین بیماری جامعه به حساب می آورد و می گفت:
شرف انسانی بر پایه های صداقت، وجدان، عقل و عدل قرار دارد و ریاکاران و دورویان
وجدانی تیره و بیمار و آشفته دارند:

دشمن که برملا کند اظهار دشمنی بهتر ز دوستی که سرپای او ریاست
و با پرخاش به دنیاجویان و وطن فروشان، هشدار می داد، وطنی آبادان خواهیم داشت
مگر اینکه ارباب قدرت از خودپرستی و آزمندی دست بدارند و اکثریت افراد جامعه، شعور و
جسارت بیاموزند:

آه از آن کشور دون پرور ویران که در آن هر که بفروخت شرافت به زعامت برخاست
زعمای کشور را از دنیاپرستی برحذر می داشت و سخن «محمد بن منور در
اسرار التوحید» را فریادشان می آورد: «طمع از کار بیرون باید کرد، اگر خواهی که عمل بر تو
سبک گردد!...»:

مباش غره اگر رو کند جهان به توروzy که با کسی نکند روزگار سفله مدارا
او خویشتن را با مباهات ساکن کوی قناعت برمی شمرد و همچون سعدی باور داشت
که: توانگری به قناعت است نه بضاعت!... می گفت: هرچه دامنه آرزوهای آدمی کمتر باشد
محرومیت های او کمتر است:

چون به يك خواری نیرزد هردو عالم پیش من بر سرکوی قناعت خوشتر آید مسکنم
و با دعا از خدا می خواست که او را از بیماری حرص جاه و حب مال که موجب
سیه روزی ملک و ملت است برحذر دارد:

برکنارم دار از حب مقام و حرص مال تا بماند پاک از آلودگیها دامنم
هیچکس به زیبایی او «دنیا» را تفسیر نکرد و کلید فهم زندگی را در کف اهل درد نهاد:
راستی دنیا بسان آب دریایی است شور هر که از آن بیشتر نوشید استسقا گرفت
تکیه کمتر بر جهانی کن که در طی قرون «تاج صد اسکندر و تخت دو صد دارا گرفت»
به همین دلایل پیوسته از خدا می خواست: «به تقوا همی دار ما را مظفر» و بزرگترین
شرط تقوا را پاکی نیت و حسن عمل بشمار می آورد:

پاکی نیت و حسن عمل آور که خدای طاعت از آن نپذیرد که ریایی دارد
می گفت: اگر انسانیت به داد آدمیزادگان نرسد، جانوری خونخوارتر از «بشر» نتوان

یافت:

گفتند و شنیدیم و چو دیدیم همان بود خونخوارتر از نوع بشر جانوری نیست
زیرا از جامعه‌ای که بنیان آن بر خودپرستی و هوای نفس و دروغ و همدیگر فریبی قرار
دارد چگونه می‌توان خیر و سعادت انتظار داشت؟!...

زان اجتماع خیرطلب چون کنی که فرد جز سود خود به اصل دگر اعتنا نداشت
بارزترین جلوه شخصیت استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، ابعاد ایمانی و اخلاقی و
اسلامی او بود که در شعر و سخن او جلوه داشت و به گفته تولستوی، هنر، هنگامی خوب است
که احساسات خوب را ترویج کند، و شعور دینی و اخلاقی، بخوبی آنها حکم کند که این ویژگی
به صورت دو خصلت ممتاز در او تجلی داشت، ایمان به خداوند و خدمت به بندگان وی...
می‌گویند مشعل نبوغ، فروغ نیابد مگر آن زمان که نور «حقیقت» بر آن بتابد؛ «حقیقتی» که به
استعانت عقل شناخته نمی‌شود و باید به نیروی «قلب» بدان پی برد؛ و او با چنین احساس و
عواطفی است که به عالی‌ترین اشراق و پاک‌ترین ادراک خویش می‌رسد او انسانیت را نیازمند
ادراک حقیقت می‌دانست و در این معنی از سقراط مدد می‌گرفت: آنجا که حقیقت نباشد، همه
چیز پست و زشت و مبتذل است و بیگمان خود وی یکی از صدیق‌ترین مصادیق حق جویی و
حقیقت‌طلبی بود:

هرگه که راه چاره به روی تو بسته شد باز آی و تکیه بر کرم چاره‌ساز کن
او دل بی‌عشق و ایمان را آتشکده‌ای خاموش و سرد می‌یافت و عشق و ایمان را
مؤثرترین وسیله وصول به حق می‌شناخت:

بی‌عشق ندارد ثمری زندگی ما سرتاسر این مرحله رنج است و ملال است
و صادقانه‌ترین اشعار را نیز اشعار عاشقانه می‌شناخت که چاشنی از مهر و عشق «او»
دارد:

يك شعر عاشقانه به از صد هزار پند این قول شاعری است که باری ریا نداشت
او بزرگترین ادراک خود را از حیات به همگان ابلاغ می‌کرد:
منما به خلق تکیه که مأیوس می‌شود هر کس که جز به لطف خداوندش اتکا ست
و با نوعی تسلیم عارفانه که عظمت ایمان او را می‌نمایاند همه دست اندرکاران ظلم و
غشوم را ناچیز می‌انگاشت:

بی‌اذن او چو برگ نمی‌افتد از درخت از دهر هیچ‌کاره مذمت چه می‌کنی؟
او را با مصادیق حق و مظاهر حقیقت پیوندی ناگسستنی بود. قسمت اعظم اشعار مذهبی
وی در توحید باری تعالی و ستایش نبی اکرم است. او اعتقاد داشت «دین اسلام» قابلیت را دارد

که رهبر فکر و فضیلت در جهان گردد اما چون به یاد می آورد که برخی شریعتمداران زمان وی این موهبت را در نمی یابند بر خود می لرزید:

پی سروری هست دین محمد (ص) دروغا که شایستگی نیست ما را
او با تعظیم تمام به ستایش حضرت رسول می پرداخت و خالصانه ترین نعت و مدایح را
در حق وی رقم می زد، او را رحمة للعالمین می خواند که اُمّت دین حنیف اسلام از وی
سرافرازی یافت و کوبهٔ موکب او در فلک برخاست، هم روح الامین را خادم دربار او می خواند
و هم «عقل» را در قدمش جبین بر زمین می یافت؛ قرآن کریم را مؤثرترین نسخه درمان آلام
روحی بشر بشمار می آورد:

قرآن بود آن نسخه که با طَبّ الهی روح بشری را کند آسوده ز آلام
و با ضرس قاطع می سرود:

دولت اسلام پایدار بماند از اثر روح پارسای محمد (ص)
مسلمانان را آگاه به شأن ایمانی و وظایف شرعی خود نمی یافت و مهم ترین علت
پریشانی و پراکندگی آنان را ناشی از جهلشان به معتقداتشان می دانست:

غافل از اسلام اگر نیستند از چه پریشانند چنین مسلمین؟
خجلت از این بیش که مثنی یهود رنج رسانند به آنان چنین

غافل شد از خدای بشر، لاجرم چنین او را ز هر طرف محن و ابتلا رسید
تقوی نماند و زهد نماند و ادب نماند محنت رسید و رنج رسید و بلا رسید
بعد از حضرت رسول اکرم، مولا علی بن ابیطالب را گوهر دریای معرفت حق،
می شناخت و رازدار راستین نبوت می دانست که هرگز حق فتوتش ادا نشده است و شرح
مروتش بواجبی بیان نگردیده است:

دانی بهشت چیست؟ لقای علی و بس ورنه بهانه سدره و طوبی و کوثر است
در بسیاری از اشعار خود عاشقانه با مولا علی بن ابیطالب به گفتگو بر می خاست و
ارادت قلبی خود را بدان مظهر زهد و مصداق صداقت و عدالت به بیان می کشید:

درد مرا شفا ز تو، حاجت من روا ز تو شادی جان من ز تو، سایه تو امان من

گر به محراب عبادت خون پاکت ریختند هم نهال زهد از این خون مقدس پا گرفت
و غایت مراتب ارادت و عشق خود را به آن مولی الموالی چنین در سرود می آورد:

این سعادت بسم که در همه عمر نگزیدم کسی بجای علی

هر جا بهر بهانه که نام علی برند دل از درون سینه من سر برآورد
 او را با نهج البلاغه پیوندی ناگسستنی بود، از اینرو در بسیاری از اشعار مذهبی وی
 مفاهیم گوناگون خطبه‌ها، نامه‌ها و کلمات قصار حضرت را به صورت «حَلْ وَ دَرَجْ» می‌توان
 یافت. مثلاً در بیت زیر:

علی که گفت: جهان را به نزد همت من بقدر عطسه بز ارزش و بهایی نیست
 که مأخوذ است از آخرین عبارت خطبه سوم «شَقِشَقِيهِ»: «وَلَأَلْفَيْتُمْ دُنْيَاكُمْ هَذِهِ أَزْهَدَ
 عِنْدِي مِنْ عَفْطَةِ عَنَزٍ». «فهمیده‌اید که دنیای شما نزد من خوارتر است از عطسه بز»^۳.....
 یا بیت:

ورنه چه امید است ز دنیا و چه خیری؟ کاو را همه گفتست علی «غری غیری»
 که تلمیح دارد به سخن مولای متقیان: «یا صفرا غرّی غیری یا بیضاء غرّی غیری»...
 او مولای علی را مشکل‌گشای جامعه شریک زده و تباهی آلود زمان خود می‌شناخت و از
 سراب پرفریب تجددگرایی که بر آن نام «تمدن» نهاده بودند به وی شکایت می‌برد و از معدوم
 شدن جوانمردی و وفا شکوه می‌کرد و از برافتادن رسوم ارزشمند ایرانی که مهر و مردمی و خلق
 کریم و ذوق سلیم، اهم آنها بوده است، کیفرخواستی مؤثر و گزنده و تلخ رقم می‌زد و بدینسان
 همه عاملان سیه‌روزی جامعه خود را مورد مواخذه و نکوهش قرار می‌داد:

دنیای ما ز شریک تباهی گرفته است چهر زمان ز کفر سیاهی گرفته است
 دامن خلق، عدل الهی گرفته است اعمال زشت را بگواهی گرفته است

چون صاعقه است برق تمدن برای ما

و حسرتا ز جهل تمدن نمای ما

مهر صمیم رفت دگر از میان خلق خلق کریم رفت دگر از میان خلق
 ذوق سلیم رفت دگر از میان خلق رسم قدیم رفت دگر از میان خلق
 قدر طلا به عصر طلایی شناختند

زین روی سود و مایه بیکباره سوختند...

او حضرت زهرا علیها السلام را پرورده دامن شرفزای خدیجه برمی شمرد و اعتقاد

داشت که «خدیجه کبری» زنی است که از وفای او «وفاداری» حرمت و معنی یافته است... خطاب به حضرت زهرا می گفت:

فخر پدر و مادر و شوی و پسرانی مریم نبود مفتخر إلا به مسیحا
 او را واسطه العقد نبوت و ولایت می دانست و شهبانوی عالم امکان می شناخت که هم
 عفت آموز بشریت بود و هم گرانبهاترین گوهر گنج نبوت... و دختر او حضرت زینب را «ضعیف
 دخترنمای» می خواند... حضرت امام حسن را ولیعهد مولا علی و ارشد اولاد بتول می نامید و
 می گفت از مدارای او بنیاد شریعت اسلام بر جای مانده است... اما ارادت او به حسین بن علی
 سرور شهیدان از لونی دیگر بود:

در نخستین ورق دفتر جان باختگان ثبت با خون شده عنوان حسین بن علی
 با مدح حسین بن علی خود را ثناگوی شهادت و عشق و وفا می خواند، او را شرر سینه
 عشق و برگ و بر شجر خلقت می نامید و عقیده داشت او پر و بال طایر عشق است و شیر بیشه
 محبت، قهرمان شوق و شمع حقیقت پرتو... فرزند آن بزرگوار زین العباد را پیونددهنده عرب و
 عجم بر می شمرد و همه امامان بعد از او را با تعظیم تمام مورد ستایش قرار می داد و باور داشت با
 ظهور حضرت مهدی «عج» پرچم قرآن در سرتاسر عالم به اهتزاز درخواهد آمد و وحشت ظلم و
 فقر، و حکومت جهل و جنایت و فریب، از جهان رخت برخواهد بست:

وحشت ز زمانه رخت بندد چون در کف او زمام آید
 دنیا وقتی بهشت گردد کآزار کسان حرام آید

وارث تاج نبی اوست که با دعوت حق بهر افراشتن پرچم قرآن آید
 با چنین باورهایی بود که وی سرمایه های معنوی دین را با تعلقات بی بهای دنیوی از
 دست نمی گذاشت و دل پاک و ضمیر تابناک خود را با آرایش هوسهای ناستوده نمی آلود و
 بخوبی می دانست که خداشناسان هرگز از بیگانگان معرفت حق زیانی نخواهند دید... لذا
 شگفت نبود اگر در پیشگاه عظمت الهی بدین گونه ناله سر می کرد:

هرگز ز گنه نیم پریشان شرمنده ز روزه و نماز
 و بزرگترین گناه را مردم آزاری و ناجوانمردی می دانست:

خاطر موری مباد آزرده از دستم ولی دوست می دارم که باشد بدنهادی دشمنم
 به پیروی از مولای درویشان که قائمه دین را صمیمیت و اخلاص می شمرد او نیز چنین

می سرود:

اهریمن خودخواهی اگر چیره بگردد دیوی شود انسان که از او باید ترسید
 به گمان او زندگی به سینمایی می‌ماند که آدمیان بازیگران نقش «قضا» در آنند:
 رویای زندگانی و افسانه وجود بس دیر می‌نپاید چون نقش سینما
 گیتی است صحنه‌ای و در آن خلق گونه‌گون بازیگران، ولی همه بازیگر قضا...
 با چنین منش‌هایی بود که برای انسانهای آگاه رسالتی قائل بود و از اهل قلم انتظار
 داشت در راه هدایت خلق گوهر وجود بذل کنند:

آزاده کیست؟ هر که بصیر است و نیکخواه مقصود وی هدایت خلق از نوشتن است
 و به شاعران می‌گفت:

فرشته مر او را ستایشگر است نگوید اگر مدح نابخردان
 و خود به شیوه استادان سلف با هر شعرش پندی می‌داد و راهی می‌نمود به طوری که
 کمتر اثری از آثار او را می‌توان یافت که به پیامی آگاهانه آراسته نباشد... گاه به شیوه سنایی
 میخوارگی را خوار می‌شمرد:

نگردد خردمند گرد نبید کز آن کاهش عقل گردد پدید
 و گاهی با طرز ناصر خسرو و پروین اعتصامی زیباترین پیام بهاران را که «اساس ستم بر
 باد شدنی است» بر گوش جانها فرومی‌خواند:

آن شاخ اشکبار که دیدی به فصل دی از یمن فرودین نگر اکنون شکوفه بار
 یعنی که پایدار نباشد اساس ظلم آری جهان همیشه نماند بیک قرار...
 جز عدل نیست هیچ در آفاق دلنشین جز مردمی بکار دگر نبود افتخار
 کشور به رهنمایی عقل است منتظم دلها به داد دادگران است استوار
 زمانی همچون قائم مقام و بهار خراسانی، جوانان مملکت را مخاطب می‌ساخت که در
 نبرد زندگی بویژه در مواجهه با غارتگران و ایران ستیزان، مرد باشند:

تو نیز ای جوان، دشمن ننگ باش قوی دل، قوی تن، قوی چنگ باش
 و گاه به شیوه اقبال لاهوری، از مسلمانان جهان می‌خواست مطابق دستورات دین
 خود، آزادی و روشن بینی پیشه کنند و از تعصب و خامی که نتیجه‌ای جز تفرق و حقارت ندارد
 برحذر باشند:

زرد رویی مبر از بندگی سرخ و سیاه باش آزاد و به آزادی خویش بناز
 بیشتر اشعار وی از جمله آثار ارزشمند «ابر» و «دوست حسود» و «مرگ پدر» و «پلنگ» و
 «عزم نونهال» و «شعله ذوق» و «زارع» و «مرگ گاندی» و... علاوه بر قدرت بیان و جزالت

مضمون، پیامهای دلنشینی به همراه دارد که به گمان من این اثر بخشی حاصل حرفه و تخصص استادی اوست که بیهوده نمی گوید و با هر اثری جامعه را به جلو می راند.....

در شعر «عزم نونهال» گیاه نورسته که در جستجوی کمال از خر و گاو لگد می خورد و بالاخره:

«کند تکیه بر همت خویشان سرانجام گردد درختی کشن»
بدین گونه انسان را مخاطب می سازد:

عجب نایدت باری از ضعف خویش که عزم گیاهی بود از تو بیش؟!...
اشعار استاد دکتر ناظرزاده کرمانی، همچون روح پاک و صفاجوی او، از هر نوع هزل و بداعت بدور است؛ اما یکی دو سه مورد طنز تلخ و گزنده دارد که نمودار قدرت شاعری اوست، یکی آنجا که حریفان سفله را دست می اندازد:

به بند و بست، حریفان شهر همدستند بین چگونه به ما می زنند یکدستی؟!
دیگری گفتگوی محکوم با قاضی است که محکوم می پرسد: مَلِكِ من محتاج را چگونه به کسی می دهی که غنی است؟! و قاضی با وقاحت پاسخ می گوید:

اینجا توان گفت که کاری شدنی نیست در مملکت ما همه کاری شدنی هست!
و بدینسان به سخره می گیرد فرهنگ بیمارگونه و دیوانه سار طبقاتی زمان خود را که در آن همه نوع کاری بارشوه دهی و باصطلاح پارتی بازی شدنی بود؛ یعنی می شد درس نخوانده به مدارج عالی علمی رسید و رنج نابرده درجات عالی کشوری و لشکری را احراز کرد و با «کسب حلال» به فاصله دوسه سال میلیارد شد؛ زاهدان ریاکار و وعّاظ السلاطین دغلباز مورد نفرت اویند، در طنز زیر عادی ترین ترفند عوام فریبانه آنان را از نهانخانه اطوارشان بیرون می کشد و با تهور بر مغز تبهکارشان می کوبد:

گر خاطرت آزاده نمی گردد ما را ای زاهد شهر از تو یکی طرفه سؤال است
چون است که زر بهر تو چون عمر عزیز است وز بهر دگر کس همه ورز است و وبال است؟!
آری چو حقیقت نبود در تو از اینروی در گوش کسان پند تو چون باد شمال است
غمهای جانسوزی در برخی اشعار وی سر باز می کند و بی اختیار بیرون می تراود:
گر کلبه من تیره بود طعنه روا نیست نشنیده ای الماس در آغوش زغال است؟
و در جای دیگر می گوید:

اندوه و اسف، روح مرا ساخته خسته مطرب کرمی کن به نوایی بنوازم
از محنت ایام به لب آمده جانم اما چه کنم؟ چاره من چیست؟ چه سازم؟

گاه از ناکامیهای دوران جوانی خود می‌نالد که بازتاب آنها دوران کھولت او را هم تحت الشعاع قرار می‌داد و او را به ناله و شکوه وامی‌داشت:

مرا کاند در جوانی رنج فرسود گه پیری چه آسایش دهد سود؟
دمی با شادمانی دل نیامیخت شبی با خاطری خوش جان نیاسود...
و گاهی از فرط محنت «مرگ» را به یاری می‌طلبید:

بین این زندگانی را بیا ای مرگ رحمی کن که من آسایش جاوید را اندر تو می‌جویم
با آنکه من خود فرزند درد و توأمان محنت و رنجم هرگز نتوانستم ریشه ناکامیهای او را
دریابم، مردی که سرودگوی محبت و صفا بود:

هیچ ویران نگردد از آسیب خانه‌ای کز محبت آباد است
و همواره توصیه‌گر صبر و ایمان و اخلاق بود:

با سوز دل بسوز و قدم استوار دار خود را به صبر محرم ارباب راز کن
او را چه می‌شد که چنین با پریشان خاطری از محنت‌ها و مصائب خویش می‌نالید؟! آیا
جز هنر که با آن، تلخی‌های زندگی دیگران را شیرین می‌کرد عامل دیگری را برای تلخی‌های
زندگی خود وی می‌توان سراغ کرد؟! مسلماً خیر، زیرا در این دنیای پست و فرومایه که
کوچکترین بارقه شور و شوق و استعداد، آدمی را با حرمان و بدبختی مواجه می‌کند، آیا یگانه
روزنه نجات، باز آغوش پرمهر خود هنر نیست؟ البته چنین است و من بخوبی می‌دانستم بعد از
شعر و کتاب بزرگترین مسکن روحی او، موسیقی بود و او تسلی خاطر خود را در نغمات
می‌جست:

شورم به سرانداز از آن نغمه شیرین من شیفته بسیار به آواز حجازم

مطرب نوای شور غم‌انگیز نغمه‌ای است شوری میان حلقه عشاق ساز کن
و والاترین پایگاه آسایش و پشتوانه آرامش او آغوش پرمهر همسر خردمندش، معلم
فرزانه خانم «فرح‌انگیز هرمزی» بود که در ستایش او گفته بود:

از هرچه دیدنی است دو چشم سیاه تو آید به دیده خوش «فرح‌انگیزم» ای عزیز
گر جان من، مخالفت رای تو کند از جان خویش گرد برانگیزم ای عزیز
و نیز گلشن خانه که با شکفتن شش فرزند برومند رشک گلستان بود، فرزندانی که هر یک
در فضیلت و فضل، تالی‌تو پدر و مادر ارزشمند خود بودند و ادامه‌دهنده راه شرافتمندانه آنان؛
بویژه دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی استاد دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران، که با آثار

گران ارز علمی و شخصیت متین استادی خود، نام خانوادگی پدر را به ابدیت پیوند زنده است و بر عظمت نام کرمان ادب خیز نیز افزوده است...

سخن از شعر و شخصیت پدر بود به پسر کشید، چه نیکو گفته است شیخ ابوسعید ابوالخیر در این باب: هر کس به نفس زنده است با مرگ بمیرد و هر که به اخلاص و ایمان و صدق زنده است، هرگز نمیرد.... بسی پیش از این تاریخ، از استاد دکتر احمد ناظرزاده به تفصیل سخن رانده ام^۴ اما لازم به تذکر است که تنها جنبه شاعری این استاد فرزانه قابل نازش و نگرش نیست بلکه هنر عصاره زندگی اوست و او را ابعاد دیگری نیز بود که در ادب و هنر ممتازش می ساخت از آنها یکی قدرت بیان او بود که با آن چهره جذاب و مردمی و لحن ساده و به دور از پیرایه کرمانی، گیرایی خاصی داشت که دلها را می نواخت و به شنیدن و تأمل وامی داشت. وسعت دامنه اطلاعات، حدب ذهن، حافظه قوی و حاضر جوابیهای نمکین و بجا، از وی شخصیتی پدیدار کرده بود که همگان آرزومند استماع سخنانش بودند. بدون مبالغه باید اذعان کرد که با هر سخن گفتن او، دلها دگرگون می شد و ذهن ها به موضوع مورد بحث او معطوف می گردید؛ خصوصاً گفتارهای مذهبی او در رادیو که خود گنجینه گرانبهایی از یاد و نام و معرفت گستره اوست. جلوه ارزشمند دیگر قدرت نویسندگی وی بود که بدون تردید نثرش از زیباترین و فصیح ترین نمونه های نثر فارسی معاصر است... با آنکه بسیاری از نمونه های نثر وی داستانهای کوتاه و یا رمانهای تاریخی بود که به صورت پاورقی در مجله های تهران مصور و سپید و سیاه و... چاپ می شد، با وجود این بسیاری از آنها آموزنده و راه نماینده بود همچون قهرمانان گیلان، رقص با خنجر، برفراز سیحون، خون و خاکستر و... که این خود نیازمند نقد و بررسی جداگانه ای است... که اگر عمری باشد در این باب نیز به تفصیل سخن خواهم گفت.... *إن شاء الله تعالی*.

یادش گرامی و نامش با نام کرمان جاودانه باد.

حسین بهزادی اندوهجردی

تهران - مهر ماه ۱۳۷۲

۴. ستارگان کرمان، چاپ توس، سال ۱۳۵۵ شمسی، ص ۳۸۲ و تذکره شعرای کرمان، چاپ هیرمند، ص ۵۱۰، مهرماه ۱۳۷۰.

چهره زن در آینه شعر
استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی

ره آورد سفر به جهان اندیشه او

نوشته

فاطمه جهانگرد (جهان کرمانی)

«دکتر احمد ناظرزاده کرمانی» (۱۳۵۵ - ۱۲۹۲ ه.ش.) تنها نه از ستارگان پرفروغ دانش و ادب و سیاست کرمان، بلکه از مفاخر نبوغ و معرفت و ذخائر ادب و سیاست ایران زمین است. او اندیشه‌ای خروشان و طبعی جوشان داشت و می‌توان جنبه ادبی شخصیت او را درخشانتر از دیگر جنبه‌ها دانست.

از آنجا که شعر هر شاعر آینه تمام‌نمای اندیشه‌های اوست، به موجب احترام فراوانی که در دل نسبت به آن نیک‌منش شاینده روش دارم و همواره به همشهری بودن با وی مفتخر و سرفرازم، در دو دیوان شعری^۱ که از او باقی مانده است به جستجو و شناخت «چهره زن» پرداختم و از این سیر و جستجو توشه‌ای ساختم. و چنین است ره آورد سفرم به دنیای اندیشه و شعر استاد ناظرزاده کرمانی:

۱- شاعر و زنان مقدّس

۲- شاعر و زن محبوب

۳- شاعر و زن سیاست‌طلب

۴- شاعر و زن تازیانه‌بیداد خورده جامعه

۱. دیوان اشعار مذهبی و دیوان حاضر: سروده زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، استاد دانشگاه تهران - به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی، تهران، چاپ مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، چاپ دوم، خرداد ماه ۱۳۶۹.

۱- شاعر و زنان مقدّس

الف: حضرت فاطمه زهرا(س)

یکی از درخشانترین جلوه‌های شعر دکتر ناظرزاده، ستایش پیامبر بزرگ اسلام و خاندان عصمت و طهارت و اظهار ارادت سرشار قلبی نسبت به آنان و دیگر شخصیت‌های مذهبی است.

همان‌طور که خورشید توحید بازتابی بسیار شکوهمند در دریای دیدگان پر از صفا و صداقتش داشت، تبلور ایمان و نلالو عرفان نیز، در جای جای اشعار بلند او پدیدار است. در میان شخصیت‌های مذهبی حضرت فاطمه زهرا(س) در شعر او جایگاهی ویژه دارد. شاعر زمانی که می‌خواهد به مدیح آن بزرگ بانو بپردازد، در انتظار «الهام کردگار»^۲ می‌نشیند و معتقد است که با اندیشه و نگرشی مافوق انسانی باید به تجلیل چنین شخصیتی پرداخت. از این رو «آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند» گوشه چشمی هم بر او می‌افکنند و با چنین باوری است که می‌سراید:

امشب ثنای فاطمه‌ام هست آرزوی	ای طبع، همتی کن و چون نی نوا برآر
چون من مدیح فاطمه گویم خرد به طعن	گوید بگو که باز نگویی يك از هزار
زینت فزای گلشن زیبای احمدی	زهرای سرفراز، بتول بزرگوار ^۳

استاد زنده‌یاد در شعر خود دختر پیامبر را «نور حق» می‌داند:

«نور حق فاطمه از غیب خوش آمده به شهود»^۴ و روز میلادش را «آغاز سعادت‌ها»^۵ او تفرّد دخت گرامی نبی اکرم را در بین زنان مسلمان و نیز مرتبه او را در نزد پدر بزرگوارش چنین توصیف می‌کند:

که یابد دختری چون او منزّه؟	که بیند بانویی چون او مسلمان؟
پیمبر گفت اگر الله اکبر	در این دعوی او زهراست برهان ^۶

در جای دیگر، شخصیت او را نسبت به سایر دختران عالم این‌گونه بیان می‌دارد:

۲. بگذشت شب ز نیمه و هسّم در انتظار تا خود مگر به من رسد الهام کردگار

(ص ۱۱۶ دیوان اشعار مذهبی...)

۳. ص ۱۱۷ همان دیوان.

۴. ص ۱۰۸ همان دیوان.

۵. ص ۱۱۳ همان دیوان.

ای سرفرازترین دختر عالم که تو را نیست مانند به جود و به عفاف و به سجود^۷
درجه ارادتش به بانوی بزرگ اسلام چنان رفیع است که با اعتقاد کامل می گوید:
مردان جهان بنده درگاه تو هستند ای بانوی فرخ رخ فرخنده والا^۸
پس به دلیل برتری بر همه مردان جهان است که «بذل رحمت واسعه» را بر پدر
بزرگوارش ناشی از وجود او می داند:

پدری را که بود فاطمه دختر بی شک رحمت واسعه درباره او شد مبذول^۹
در جای دیگر به یگانگی وجود بانوی اسلام چنین اعتراف می کند:

هم پایه تو گر پسر امکان پذیر بود می ماند یادگار پیمبر به جای تو^{۱۰}
پس شایستگی وجود فرزند، ارتباطی با جنسیت او ندارد. چه بسیار دختران که شکوه
ظهور و ارزش حضورشان در صحنه حیات بیش از پسران باشد. از دیدگاه شاعر کمیت و کیفیت
ارزشها مطرح است. او چنان بصیر است که می داند خداوند توانا راضی نبوده پیامبر فرزند
پسری داشته باشد که ارزشش کمتر از حضرت فاطمه (ع) باشد. از این رو به مشیت خود
ارزشهای پیامبرزادگی را در وجود دختری تمرکز داد که برپا دارنده نام و عترت اوست و با این
آگاهی شاعر مؤمن در پیشگاه پیامبرزاده بلندمرتبه اقرار می کند:

هم چون تو دختر دگری ناورد زمان ختم است بر تو شأن و شرف، عز و اشتها
تها نه تجلی مقام فرزندی. بلکه ارزش مقام مادری و همسری حضرت فاطمه (س) در
جای جای اشعار ستایش آمیز دکتر ناظرزاده به چشم می خورد. آنجا که می خواهد او را به
عنوان همسری بی نظیر بسناید می گوید:

گر خواستار تو نه علی (ع) بود در جهان هرگز نمی شدی دگری را تو خواستار
معنای همسر از تو و او گشت آشکار کاین حسن انتخاب وی و حسن اختیار^{۱۱}
و آنجا که می خواهد مقام مادری او را بسناید چنین از وی تجلیل می کند:

هر گل که ز بستان تو سر زد به حقیقت شد چشم خداجوی در آن غرق تماشا^{۱۲}

۷. ص ۱۰۸ همان دیوان.

۸. ص ۱۱۰ همان دیوان.

۹. ص ۱۱۲ همان دیوان.

۱۰. ص ۱۱۴ همان دیوان.

۱۱. ص ۱۱۷ همان دیوان.

۱۲. ص ۱۱۰ همان دیوان.

براستی که باید فاطمه(ع) بود تا بتوان سالاری چون حسین(ع)، اسوه‌ای چون حسن(ع) و شیرزنی چون زینب(س) به جامعه اسلام عرضه کرد:

حلم حسن که پایه دین استوار داشت کرد آشکار تربیت جان‌فزای تو
در خانه تو درس شهادت فراگرفت آن پاکباز خسرو گلگون قبیای تو
پرورده‌ای چو زینب کبری تو دختری دختر نه، بلکه ضیغم دختر نمای تو^{۱۳}
با وجود این خود را ناتوان از بیان عظمت مقام آن بانوی بزرگوار می‌داند و مدایح فراوان خویش را برای بیان ارزشهای شخصیتش کافی نمی‌بیند:

گر من هزار سال بگویم مدیح تو يك شمه باز گفته‌ام آن هم به اختصار^{۱۴}
آری، فاطمه(س) را در لباس شایسته فرزند محمد(ص) و بایسته همسر علی(ع) و شکوهمند مادر حسن و حسین و زینب(ع)، ستودن، کاری است دشوار و بر شمردن هر يك از این نقش‌ها نیاز به تفسیری گسترده دارد ولی می‌توان در يك گروه كوچك از واژه‌ها، حقایق بزرگ را بر زبان راند:

هر فخر که در عالم هستی است سراسر می‌خواست برای تو خداوند توانا
فخر پدر و مادر و شوی و پسرانی مریم نبود مفتخر الا به مسیحا!^{۱۵}
و دریای ارادت و احترام را در کاسه‌ای ریخت و مخلصانه سرود:

هرکس تو را شناخت به حق اعتراف کرد بیگانه با خدا نشود آشنای تو^{۱۶}
ب: حضرت زینب(س)

شاعر باریک‌بین و اندیشه‌مندی که جلوه‌های شخصیت مادری چون فاطمه زهرا(س) را چنان زیبا نگارگری می‌کند، می‌داند که در دامن این مادر، چگونه دختری پرورش یافته است. از این رو چون به ستایش مادر می‌نشیند، کیفیت پروراندن آن دختر نام‌آور را نیز از امتیازات ویژه مادر والا تبار می‌داند. دختر نام‌آوری که پرچم‌دار شهادت در صدر اسلام است: و آن دختر عزیز و رشیدت به کربلا
افراشت پرچمی و شهادت بر آن شعار^{۱۷}
و رفتار همین دختر عزیز و رشید است که مورد ستایش نظاره‌گران زمان حتی گروه

۱۳. ص ۱۱۴ و ۱۱۵ همان دیوان.

۱۴. ص ۱۱۸ همان دیوان.

۱۵. ص ۱۱۰ و ۱۱۱ همان دیوان.

۱۶. ص ۱۱۵ همان دیوان.

۱۷. ص ۱۱۴ همان دیوان.

دستمان قرار می گیرد:

جز زینب کبرای تو دختر که شناسد کاورا بستایند به رفعت، همه اعدا؟^{۱۸}
شاعر در یکی از مدایح خود درباره حضرت فاطمه (س)، آنجا که می خواهد مقام و
ارزش فرزندان او را برسمارد، چون به حضرت زینب (س) می رسد با یاری آزادگی قلم
خویش، چنین به توصیف آزادگی وی می پردازد:

دخترش زینب کبری ز دلیری گویی طعنه ها بر دل وحشت زده ضیغم زد^{۱۹}
براستی دختری را با چنین تشبیهی معرفی کردن، نیاز به عروج اندیشه دارد. زیرا در
فرهنگ ما مرسوم است که هرگاه زنی رفتاری دلیرانه داشته باشد و یا در بیان مطلبی شجاعت به
خرج دهد و یا در انجام کاری متهور و جسور باشد، به او و کار او صفت «مردانه» می دهند. البته
کاربرد این واژه چنان متداول گشته که مراد از آوردن آن در زبان یا قلم، بیان دلیری است نه قید
جنسیت. ولی در هر حال مبین شباهت کاری زن به کاری مرد است و جالب اینجاست که این
صفت حتی برای زنانی که از نظر روش و منش و دانش و معرفت و تدبیر و مدیریت، ممتاز و
حریف چندین مرد هستند، نیز به کار می رود. در سرتاسر متون ادبی ما نیز این شیوه تشبیه و
موارد مشابه آن، آشکارا به چشم می خورد، همچنان که شعرای ما هرگاه بخواهند کسی را
مورد خطاب یا اندرز قرار دهند و یا تحذیر کنند روی سخنشان تنها با «برادر»، «پسر» و «مرد»
است. گویی در فرهنگ و ادبیات غنی ما «خواهر»، «دختر» و «زن» جایی ندارد. این مسأله خود
نیازمند پژوهشی ژرف و بحثی گسترده است که در این مختصر نمی گنجد.

آنچه در میان تعبیر و تشبیهات دکتر ناظرزاده خواننده را بسیار خوش می آید، تشبیه و
تعبیر رفتار حضرت زینب (س) به شیر است. بلکه زیباتر بگویم تشبیه شیر است به حضرت
زینب! و چقدر این تعبیر و تشبیه هنرمندانه، شکوهمند و نادر است و چقدر بینش و معرفت و
آزادگی و شجاعت می خواهد که چنین بیان روشن و در عین حال ارادت آمیز و مقرون به
حقیقتی را موجب گردد:

پروورده ای چو زینب کبری تو دختری دختر نه بلکه ضیغم دختر نمای تو^{۲۰}
زهی بر این شجاعت ادبی - اخلاقی و توانایی اندیشه و قلم.

۱۸. ص ۱۱۱ همان دیوان.

۱۹. ص ۱۱۹ همان دیوان.

۲۰. ص ۱۱۵ همان دیوان.

و اما در ترکیب بند «فاجعه کربلا» که شاعر سوزناک و پرشور در «سوگ حسینی» نغمه برمی آورد و صحرای کربلا و محشر عاشورا را به روشنی تمام در ذهن خواننده مجسم می سازد، در بند هشتم از این سوگ سرود، شخصیت قوی، مبارز و پایدار حضرت زینب (س) قهرمان ستم ستیز کربلا را این گونه توصیف می کند:

زینب برون دوید و به صحرا نهاد روی چون دید اوفتاده تن شاه بر زمین
رو سوی آسمان به فغان گفت ای اله کردند آل فاطمه قربانی این چنین
آیا عزیز دختر پیغمبر تو نیست؟ این جسم غرقه خون پریشان نازنین؟
زینب چو دید نوگل گلزار فاطمه پرپر شده است و ریخته از شاخ بر زمین^{۲۱}

گفت ای خدای لطف به آل رسول کن

وین کشته را ز آل محمد قبول کن

چه شکوهمند است عتاب و اهداء هردو باهم. در يك لحظه، اینکه: آیا عزیز دختر پیغمبر تو نیست؟ و در لحظه ای دیگر: وین کشته را ز آل محمد قبول کن. و چه قوت ارادت و قدرت طبعی می خواهد که سخن سرائی پس از گذشت يك هزار و چهارصد سال با پیکان مژگان، دیوار قرون و اعصار را بشکافد و این دو تابلوی هنرمندانه را چنان که بوده و هست به تصویر کشد.

در این ماجرا ما را دو قهرمان است؛ یکی آنکه آفرینشگر آن همه شجاعت و ایثار است و با وجودی شرحه شرحه از داغ عزیزان دلیرانه و در عین حال متواضعانه با خداوند سخن می گوید و قهرمان دیگر شاعر توانایی است که با دلی شرحه شرحه از حماسه کربلا، پس از چهارده قرن به نگارگری بزرگی ها می نشیند و این توانایی را تنها طبع روان و حماسه آفرین و دیده ژرف بین شاعر بدو نداده بلکه ارادت قلبی و ایمان ذاتی اش موجب و موجد نظم متین و سخن وزینش شده است تا بتواند رفتار چنان قهرمانی را چنین به تصویر کشد و کردارش را به مبارزان زمان و راهش را به ستم ستیزان زمین بنمایاند.

۲- شاعر و زن محبوب

دکتر ناظرزاده مانند بسیاری از رهروان راه کمال و سایر ان الی الله، عشق مجازی را پایه و مایه عشق حقیقی می داند:

تا چند زنی طعنه که این عشق مجازی است باشد به حقیقت گذر افتد ز مجازم^{۲۲}
 او که به تعبیر خود «زاهد عشق» است، از عشق ورزیدن چنین پیامدی را انتظار دارد:
 «باشد که برد عشق زیستی به فرازم»^{۲۳} ...

عشق به شناخت و دیدار «زیبایی مطلق» که همه زیبایی ها از وجود ازلی او سرچشمه
 می گیرد انگیزه ای است برای زیبایی پسندی و زیبایی دوستی و این انگیزه در وجود
 صاحب نظران و اهل معنی، مفهومی غیر از آن دارد که افراد عادی می پسندند:
 «شاعران دل داده زیبایی اند»^{۲۴} ...

استاد ناظرزاده کرمانی نیز از چنین دیدگاهی به پدیده های زیبای آفرینش می نگرد. او
 وجود زیبارویان را در زمین یکی از آثار قدرت و اراده خداوندی و لازمه برپایی دستگاه عظیم
 آفرینش می داند. براستی اگر زیبا صورتان و زیبا سیرتان نبودند چگونه می شد زیبایی را
 شناخت، سیر تکامل را دید و پی به عظمت وجود پروردگار برد؟
 به نظر او زیبایی اصل تنها در هیأت ظاهری آفریدگان جلوه نمی کند بلکه منش و روش
 زیبای هر انسان است که به او ارزش و والایی می بخشد و این نظریه متعالی را در بیتی بازگو
 می کند:

و گر ز عشق بپرسد یکی بدو گویم: هزار حیف که هر دل را دل آرا نیست^{۲۵}
 پس هر دل را نمی تواند دل آرا باشد چه بهتر زیبارویان که در واقع زینت صفحه وجود
 و لازمه تکامل هنر آفریننده در آرایش جهان آفرینشند، از منش های والا و زیورهای اخلاقی
 بهره مند باشند و چنین است که «خجسته نهاد بودن» برای زن محبوب زیوری بسیار ارزنده تر
 از زیباروی بودن اوست:

به تو ای دلبر خجسته نهاد دل نهادیم هر چه بادا باد^{۲۶}
 و اما این دلبر خجسته نهاد را چگونه شمایی است؟

از آنجا که شاعر خود از اندیشه های والا و منشی اصیل برخوردار است، زن را در هیأت
 اصیل ایرانی می پسندد. زن مقبول طبع شاعر ژرف بین، در اشعار او چهره ای دوست داشتنی و
 ستودنی دارد. زنی اصیل است با ویژگی های دل داری که پسند خاطر شاعری منبع الطبع و

۲۲ و ۲۳. غزل زاهد عشق، کتاب حاضر.

۲۴. قطعه «گلی درخزان نیاز»، کتاب حاضر.

۲۵. از قطعه «تن و روح»، کتاب حاضر.

۲۶. غزل: «دل نهادیم هر چه بادا باد»، کتاب حاضر.

پاک‌نهاد است. آن قدر که دل شاعر آزاده را به سوی معنویت بکشاند و بتواند دور از خشونت‌های زندگی و سختی‌های روزگار، مأمنی آرامش‌بخش برای او به وجود آورد.

مگر نه این است که خداوند وجود زن را نه تنها به عنوان رکن اصیل هستی، بلکه برای تلطیف و تزئین حیات نیز آفرید؟ برای آنکه آشتی‌دهندهٔ مرد با زیبایی‌ها، روشنایی بخشندهٔ فضاها و تاریک زندگی باشد؟

عاشق‌کشی است شیوهٔ شمشیر ابرویت تا غمزه‌های نرگس مست تو خون بهاست^{۲۷}
این ماه آسمان بود این سان گشاده‌رو یا صورتی شبیه تو بر چرخ خود نماست؟
در غزلی دیگر می‌سراید:

ای دل من شیفتهٔ روی تو بستهٔ هر حلقهٔ گیسوی تو
صبر ز دل دل زبرم می‌برد چون که بلرزد شکن موی تو^{۲۸}
او محراب ابروی بتان را جایی و بهانه‌ای برای ستایش خداوند می‌داند و بار دیگر از جزء به کل و از زیبایی به زیبایی آفرین راه می‌برد. مگر نه این است که از هر پدیدهٔ خلقت می‌توان راه به شناخت خالق برد؟

المنت لله که من زاهد عشقم محراب دو ابروی بتان جای نمازم^{۲۹}
حال اگر نقاشی قلم به دست گیرد و بخواهد نگاره‌ای از زیباروی مورد نظر شاعر به وجود آورد، باید چهره‌ای گشاده، چشمانی سیاه و ابروانی کمانی نقاشی کند و چین و شکن مویش دل را به لرزه درآورد. و این ویژگی زن اصیل ایرانی است. همان زنی که فردوسی در شاه‌نامه تصویرش کرده است.

اما ببینیم اگر شاعر از طبع جفاجویی آزاده شود چگونه از وی می‌گریزد؟
از ستم طبع جفاجوی تو از تو گریزیم ولی سوی تو^{۳۰}
و چه گریز وفادارانه و زیبایی که تنها زیندهٔ بزرگواران عاشقی چون دکتر ناظرزاده است. بی‌جهت نیست که به حق دربارهٔ خود گفته است:

درس دانشکدهٔ عشق نکو می‌خواندم دل ز آموزش استاد وفا دانا بود^{۳۱}

۲۸. غزل «فتنهٔ جادو»، همین کتاب.

۲۹. غزل «زاهد عشق»، همین کتاب.

۳۰. غزل «فتنهٔ جادو»، دیوان اشعار حاضر.

۳۱. غزل «خاکستر عشق»، همین کتاب.

در یکی از غزل‌های استاد ناظرزاده کرمانی تعبیری یافتیم که ایهامی زیبا به همراه داشت و موجب شد یقین کنیم که این غزل را برای همسر ارزشمند خویش خانم «فرح انگیز هرمزی»، معلم دانشمند و خدمتگزار صدیق فرهنگ و ادب جامعه زنان سروده است:

از هرچه دیدنی است دو چشم سیاه تو آید به دیده خوش، فرح انگیزم، ای عزیز!^{۳۲}
 کوتاه اینکه دل شاعر پاکیزه خو اگر گاهی بی عشق می ماند تحمل این درد سنگین را
 نداشته و چنین فریاد برمی آورده که:
 از دل ما به کجا رفته ای ای عشق عزیز یاد باد آن که تو را در دل ما مأوا بود^{۳۳}

۳- شاعر و زن سیاست طلب

استاد ناظرزاده به خاطر نادرستی‌ها و ناراستی‌هایی که خود به رغم راستی و درستی‌اش، از سیاست دیده، نسبت به کار سیاسی زن نگران و دل‌سوز است و شاید هم این نگرانی در مورد سیاستمداری زیبارویان باشد که ناشی از دوراندیشی و مردم‌شناسی اوست و خود مسأله‌ای است قابل تعمق. که دقت نظر و ظرافت طبع شاعر را می‌رساند.

در جامعه‌ای که زنان تازه پا به عرصه فعالیت‌های اجتماعی نهاده‌اند و هنوز بسیاری از مردان، این حضور را یا نمی‌پسندند و یا نمی‌خواهند باور کنند، درکار سیاستمداری زنان هزاران مسأله و مشکل وجود دارد و این در چشم شاعر نکته بین و حقیقت‌شناس بیشتر جلوه می‌کند و چنین می‌سراید:

قد برافراخته، رخساره برافروخته‌ای آه از آن چشم سیاه تو و آن طرز نگاه
 من به صد شوق سخن گویمت از عشق ولی داری از هرچه بجز حرف سیاست اکراه
 چون سر بحث سیاست نبود با تو مرا کار خود را کنم آسان به: صحیح است، ای ماه!
 تا کلاهی نربایند به هوش این جا به سر رندان بسیار گذارند کلاه^{۳۴}

شاعر در این اندرزگویی خیرخواهانه دقیقاً مانند پدری است که می‌خواهد دختر دست پرورده خویش را به میدان کارزار اجتماع بفرستد. از این رو هرچه را که وظیفه پدری و مرشدی حکم می‌کند به او تذکر می‌دهد و او را از خطرات و تلیخی‌های دور از انتظار آگاه

۳۲. غزل «کیمیاگر عشق»، همین کتاب.

۳۳. غزل «خاکستر عشق»، همین کتاب.

۳۴. منظومه طنز سیاست آلوده، کتاب حاضر.

می‌کند و خواننده شعر اگر زن باشد سایه پدری ارزشمند و جهان‌دیده را بر بالای سر خود احساس می‌کند.

در دیگر ابیات این منظومه تجربه‌آموختگی شاعر بیشتر آشکار می‌شود تا آنجا که با لحنی طنزآلود می‌گوید:

داند آن روز که بر ما چه گذشت زن اگر نیز نماینده شد ان‌شاءالله^{۳۵}
به نظر می‌رسد به دلیل دلخستگی‌هایش از سیاست، تحمل ناراستی‌ها و دورویی‌ها را برای طبع لطیف زن مشکل و سنگین می‌داند و هم از شدت مهربانی و دل‌سوزی و نیز به استناد تجربیات خود دریغش می‌آید بر دل قامت افراخته رخساره برافروخته غباری از غصه بنشیند و در حقیقت که اندرزهای این پدر مهربان و مرشده شناس، رهنمای همیشه زنده‌ای است برای زنان سیاست‌پرداز که در قالب «طنز سیاست‌آلوده» از وی به یادگار مانده است.

۴- شاعر و زن دردمند و تازیانه بیدادخورده

استاد دکتر ناظرزاده، شاعری اجتماعی است. او دردهای جامعه را بخوبی می‌شناسد و چون طبیبی حاذق و کهنه‌کار طریق درمان را نیز می‌داند و در منظومه‌های متعددش نشان می‌دهد. بینش عمیق و دانش وسیع مردم‌شناسی او چنان قوی است که در تمامی فضای شعرش به قدرت و قوت تمام محسوس است؛ به زبانی دیگر، نبض جامعه در دست اوست، ریشه‌های فساد را می‌شناسد و می‌شناساند و با روش حکیمانه و منش اصلاح‌طلبانه خویش به یاری اندیشه و قلم به برکندن آنها همت می‌گمارد.

او چنان در اندیشه نیازمندان و دردمندان است که حتی در گل‌ها و گیاهان چهره‌هایی گوناگون از انسانهای جامعه می‌بیند.

غم‌انگیزی زندگی بینوایان و تیره‌بختان را در غم‌انگیزی پاییز طبیعت نشان می‌دهد و «نوگل شکفته در خزان» را چون چهره زیبارویان تیره‌بختی که گناهشان بینوایی است و از بخت بد، شکوفایی‌شان در خزان نیاز.

حاصل این اندیشه‌ها، منظومه‌های زیبایی است که «گلی در خزان نیاز» یکی از زبان‌دارترین آنهاست و بیت بیت آن دیدگاهی برای دیدن دردها و نامرادی‌ها.

در این قطعه زیبا نخست شاعر به امید آنکه زنگ غم از خاطر بزداید راهی کوهسار

۳۵. منظومه طنز سیاست‌آلوده، کتاب حاضر.

می شود اما چون افسردگی طبیعت را در پاییز می بیند «غم خور» باغ می شود:

رو به سوی کوهساران می نهم باز دارم شاید از غم خاطری
بوستان را بینم از افسردگی همچو بیماری میان بستری
غم خور افسردگان افسرده است باغ را گردم از این رو غم خوری
مهر ماه! ای ماه بی مهر! از چه روی بینم شادی بر، اندوه آوری؟!^{۳۶}

و با آنکه «از طبیعت شکوه کردن کودکی است» دلش از غم پاییز پر درد می شود. اما کاش درد آزاردهنده روح و جسم او درد پاییز طبیعت بود نه پاییز زندگی انسانها. وقتی دل دردمند باشد حتی اگر:

منظری خوش تر ز خوی عارفی منظری بهتر ز روی دلبری^{۳۷}
باشد، انسان پیام درد را می گیرد و نوگل رسته در خزان را بر پیکر درختی بینوا، به چهره حضور دختری تهیدست در کنار مادری خاکسترنشین می بیند:

چشم دل شد باز و آمد در نظر منظری، سرمایه چشم تری
آن درخت و گل شود محو ای شگفت مادری آید پدید و دختری!
مادری رنجور و خاکسترنشین زرد و لاغر از تب او را پیکری
در کنارش دختری چون آفتاب بر شکایت باز، او را دفتری^{۳۸}

و سپس شاعر از زبان دختر تیره بخت چنین بیان درد دارد:

کیستم من؟ تیره بختی بینوا پیش چشم خلق بی پا و سری
دختری اندوهگین و بی گناه تنگ دل چون مرغ بی بال و پری...^{۳۹}

جان سخن همین جاست که شاعر می خواهد به شناختن و باز نمایاندن «غم بینوایی» و اثرات نامطلوب و زیانبار آن بر چهره جامعه زنان بپردازد.

اوزن دردمند و تازیانۀ بیداد خورده را خوب می شناسد. به همین جهت در منظومه مذکور حالت مادر و دختر بینوایی را به تصویر می کشد که پیام دار محرومیت ها و نابرابری ها هستند و در ادامه سخن، رنج های تهیدستی و اختلافات طبقاتی را چنین بازگو می کند:

خواستار من نگردد هیچ کس چون نه زر باشد مرا نه زیوری^{۴۰}
همچنان که سرنوشت «دختران بی امتیاز» جامعه ماست و چه با صراحت و قدرت به ارزیابی ارزشهای حاکم بر جامعه پرداخته و در یک گروه کوچک از واژه ها، یکی از مشکلات

بزرگ اجتماعی را که منجر به بسیاری از ازدواجهای ناگوار و ناهمگون می‌شود در سرود می‌آورد:

گر که مقصود از زناشویی زر است نیست ما را نه زری نی گوهری^{۴۱}
 آری، درد بزرگی را مطرح می‌کند که در اثر عارض شدن آن ارزشهای وجودی دختران به هیچ گرفته می‌شود زیرا شیوه تفکر و انتخاب مردان مبتنی بر اصول سرمایه‌داری و مادی‌گری است و چون به هنگام ازدواج حق نخست انتخاب با مردان است، دختران ما باید به این انتظار بنشینند که روزی «خوش‌بختی» یا «بدبختی»! در خانه آنها را بزند.

تنها در همین بیت اخیر چه داستانهای مصیبت‌باری که نهفته است و چه رنج‌ها و ناکامی‌هایی که هر روز حکایت آن را از دوست و همسایه می‌شنویم یا در روزنامه‌ها و مجلات می‌خوانیم. چه مصیبتی از این بالاتر که ارزشها در يك جامعه تحت تأثیر مادی‌گری رنگ ببازد و یا بالعکس جلوه‌ای کاذب داشته باشد و فساد و ناکامی اجتماعی را موجب گردد:

بینوایان را کسی غم‌خوار نیست چند ماند پاکدامن، مضطرب؟!
 چون نیاز آید عفاف از کف رود نیست همچون احتیاج افسونگری^{۴۲}

چه جان‌کاه است برای شاعری که تاروپود وجودش با این رنج‌های کهنه آشناست، شاهد رنگ باختن ارزشهای انسانی در روشنائی کاذب سرمایه‌داری و مادی‌گری باشد درحالی که خود دلی در سینه داشته باشد که آینه محبت و بزرگواری است:

روح من نالان شود چون بنگرد زیر ابر تیره‌بختی اختری^{۴۳}
 حال چه باید کرد؟

آیا غم خوردن و سرودن تنها کافی است؟ و روح اصلاح‌طلب او را راضی می‌کند؟ اینجاست که شاعر برای جبران این بی‌عدالتی، دردنیای خیال روح پاکیزه و آزاده خود را به خواستگاری گلی می‌فرستد و چون روح شاعر و گل هردو بی‌نیازانی بی‌زرنند بین آنها عقدی بسته می‌شود که مهریه آن قطره اشکی پاک است و چنین پیام می‌دهد که برای بدست آوردن ارزشها و مایه‌های تفاخر معنوی، تقدیه سیم و زر قابل پرداخت نیست.

تردیدی نیست که آن اندیشمند بلند همت، در آرزوی مدینه‌ای فاضله بوده و چون ساختن آن با دست تنها برایش امکان‌پذیر نبود، پس خون دل را به مژه می‌آورده و درد جان را بر زبان: شعر باشد اشک روح شاعران اشک ریزد زین سخن هر شاعری^{۴۴}

یادش هماره زنده و راهش پر رهرو باد که چنین غمگنانه و آگاهانه و دادخواهانه در اندیشه زنان بیداد کشیده جامعه خویش بود.

به آیین سپاس تنها می توانم این چند بیت را پیشکش روح بلندش بدارم:

«غزل زندگی»

دیده ات گستره و سبزی يك صحرا بود	سینه ات ژرف و خروشنده چو يك دریا بود
ناز عطر سخنانی که ز باغ سخت	می تراوید و در آن لهجه شهر ما بود
طرز اندیشه و شعر تو گواه است مرا	که تو را خون دل و دیده خون پالا بود
عزت و مردمی و خدمت و تدبیر و شرف	همه بر دولت علم تو شکوه افزا بود
نام تو زنده از آن است که در سیر کمال	دل بی تاب تو پویا و به غم پایا بود
قدمت راه به دنیای حقیقت می برد	قلمت حق طلبی عاشق و بی پروا بود
بیشتر از سخن و شعر تو در چشم «جهان»	غزل زندگیت دلکش و پرمعنا بود...

فاطمه جهانگرد (جهان کرمانی)

سِخْر حلال

نگاهی به اشعار استاد زنده‌یاد «دکتر احمد ناظرزاده کرمانی»

نوشته

مهدی برهانی

مفاخره در ادب فارسی از فصول بحث انگیز است. آشنای ادب فارسی می‌داند: سعدی حد سخنرانی را بر خود ختم شمرده و حافظ شعرش را همه بیت الغزل معرفت دانسته است، به همین روی تعجب آور نخواهد بود اگر در عصر حاضر نیز شاعری بگوید:

باور ز منت نیست، ز ارباب هنر پرس
اشعار روانپروور من، سحر حلال است
و این امر مغایرتی با فروتنی‌های استاد ندارد. چه آن‌انکه با شادروان دکتر احمد ناظرزاده کرمانی (۱۳۵۵ - ۱۲۹۲ ه.ش.) و خوی مردم‌گرای او آشنایند، بهتر می‌دانند وصف حال استاد شعر دیگری است:

این مجمع ارباب هنر هست و در این جمع
جز من که ندارم هنری، بی‌هنری نیست
این سخن فروتنانه را خود او گفته و گرنه همه می‌دانند: استاد دکتر ناظرزاده به عکس آنچه گفته، به چندین هنر آراسته بوده است. حال اگر بخواهیم سوای این تعارفات، که بیشتر جنبه تعبیه‌های شاعرانه دارد، جایگاه واقعی سخن استاد را نشان دهیم، همواریها و ناهمواریهای کلام منظوم او را در پیش چشم داشته باشیم، ناگزیر باید نخست به چهره‌ظاهری، یا ساختمان و روبنای شعر او نظری بیفکنیم و سپس به اس و اساس و کاربرد عملی و معنوی آن بپردازیم. همه می‌دانند، شهرت واقعی استاد ناظرزاده در ادبیات شفاهی او بود، هنگامی که او به سخنوری می‌پرداخت مجموعه‌ای از هنرهای يك خطیب زبردست را داشت. نکته‌های ادبی محفوظات فراوان و حضور ذهن به همراه نحوه‌ٔ اداء سخن، چنان به او یاری می‌رساند که شنونده را از هر صنف به خود جذب می‌کرد. مهم‌ترین شرط موفقیت در سخنوری، سادگی

گفتار است. به گونه‌ای که مطلب سریع به ذهن خواننده منتقل شود. در بررسی شعر استاد دکتر ناظرزاده سرایت این ویژگی خطاب به شعرش بوضوح ملاحظه می‌شود. به بیان دیگر، در ساختمان شعر استاد مواد و مصالحی به کار رفته که برای ساختن يك بنای سنتی و بومی آن مواد مورد استفاده دارد، معماری شرقی، بویژه معماری ایران در ساختمان شعر استاد موردنظر خاص او بوده است.

درباره شکل و ساختمان ظاهری، استاد کوچکترین عدولی از موازین ادب کلاسیک را روانمی‌دانسته، قالبهایی که برگزیده همان قالبهای شعر هزار ساله فارسی است. غزل و قصیده و... و خود به این نکته اشاره‌ای هوشمندانه و ملیح دارد:

دشوار بود «قافیه» و «وزن»، و کس امروز پروای سخن گفتن دشوار ندارد
ارکان سخن: قافیه و معنی و وزن است زین هر سه یکی اصل سخن خوار ندارد
من قافیه و وزن اصیل آرم و معنی بگذار بگویند: خریدار ندارد
در این قالب‌ها نیز مضامینی به چشم می‌خورد که در ادب فارسی سالها کاربرد داشته، بزرگترین شاعری که در این زمینه توفیقی بی‌همتا یافته حافظ است. او مضامین دیگران را موفق‌تر از خود آن شاعران بازسازی کرده است. اخذ مضمون، وسیله شعرای موفقی چون حافظ هنر شعرده می‌شده و درمورد شعرای ناموفق انتحال و... به هر روی استاد ناظرزاده برای بنای ساختمان شعریش از مصالح بومی مدد گرفته و این مصالح و مواد هم سه گونه، متعلق به سه دوره یا سه سبک عمده شعر فارسی است: مصالحی که در شعر شعرای خراسانی بکار رفته با مصالح شعر سبک عراقی یا سبک هندی فرق دارد. استاد ناظرزاده نظر به سبک هندی نداشته است، حتی از سبک عراقی نیز چاشنی چندانی به شعر خود نزده است. شعر او به واسطه سادگی و روانی بیشتر به سبک «خراسانی» نزدیک است. وی خود بدین نکته اشاره داشته و در قطعه شعری غنائی، حتی مصراعی از رودکی را تضمین نموده است:

به تو ای دلبر خجسته نهاد دل سپردیم هرچه بادا بادا
رودکی گفت و من پسندیدم شاد زی! با سیاه چشمان شاد

شعرای که شعر روان سروده اند کم نیستند. مقام سعدی در حدی است که نمی‌توان سخن او را تنها سهل و روان نامید. بلکه او همان گونه که همه معترفند سخنش: سهل و ممتنع است. در عصر حاضر ایرج میرزا نمونه ممتاز ساده‌گویی است. النهایه ایرج شعر را به زبان محاوره نزدیک کرده است. چون شعر استاد دکتر ناظرزاده از سبک عراقی فاصله گرفته طبعاً به شعر سعدی پهلوی نمی‌زند. چون ساده‌گویی را تا حد ایرج میرزا، به زبان مردم عادی نرسانده لذا

شعرش با ایرج نیز قابل مقایسه نیست. چون در پی تقلید از زبان فخیم و رسای رودکی و فردوسی نیز نبوده، لذا نمی‌توان شعر او را کاملاً در صنف اشعار سبک خراسانی قرار داد. با این توجیهات گزیری نیست جز آنکه بگوییم: سبک سخنسرانی استاد دکتر ناظرزاده تنها متعلق به خود اوست. و البته در میان انبوه بی‌شمار شعرای فارسی زبان کم کسانی نبوده‌اند که شعرشان با اشعار دیگران فاصله داشته و تنها سخنشان منحصر به خودشان بوده است. هر چند همان‌گونه که اشاره شد مصالح و مواد مورد استفاده استاد، خارجی و غیر بومی و نا آشنا نیست. اگر بخواهیم نمونه‌ای شاخص از سبک استاد را پیش چشم داشته باشیم، می‌توان قطعه زیر را مثال آورد که: سادگی و بداهت کلام با سبمل‌ها و عناصر ارگانیك و شخصیت‌های شناخته شده و کلیشه‌ای شعر کلاسیك درهم آمیخته و سخنی ارائه می‌دهد: ضمن آنکه مواد و عناصرش نا آشنا و بیگانه نیست، بسترش، بستر دیگری غیر از بستر کلام استادان سخن چون انوری و فرخی و مسعود سعد و ناصر خسرو... است و هم غیر از شعرای معاصر چون بهار و ادیب‌الممالک و ادیب پیشاوری...:

کجاست فرسکندر؟ کجاست حشمت دارا زمانه داد به باد فنا مدائن کسری
 درفش کاوه چه شد؟ جام جم به دست که افتاد مسلم است و بدیهی است، بی‌وفائی دنیا
 زمانه غرقه به خون می‌کند، هزار چو فرهاد به تیشه‌ای که اثر هیچ از او نگشته هویدا
 در تمام این قطعه، سخن از قهرمانان افسانه‌ای و اساطیری چون: موسی و قارون و فرعون و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و... رفته است. این توجیهات از لحاظ بافت ظاهری و ساختمان شعری است. از لحاظ معنی که باز بدان خواهیم پرداخت. همین قطعه شعر تعریضی به شاهان است آنهم در زمان اقتدار یکی از آنها...

به پوسته شعر بیش از این پرداختن روا نیست. چه اینکه ما در ادب فارسی از مولانای هفت قرن پیش گرفته، تا عشقی زمان خودمان، شعرایی داریم که لفظ دون مراتب فضلشان بوده است و به شعر آنان نباید از جنبه ظاهری کلام نگریست، بلکه آنچه شعر آنان را مشخص می‌کند، فرو رفتن در عمق معانی و اغراض و اهداف شاعر است، مولانا فرموده:

چند از این الفاظ و اضمار مجاز سینه خواهیم سینه‌ای پرسوز و ساز
 موسیا آداب‌دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند
 گر خطا گوید و را خاطی مگو غرق خون گر شد شهیدان را مشو
 خون شهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است
 تو ز سرمستان قلاووزی مجو سینه‌چاکان را چه فرمائی زنو

باری چند کلمه‌ای نیز در باب همین ظاهر کلام بگوئیم و سپس به معنی بپردازیم: پاره‌ای شعرای عصر مشروطه، از امیری و بهار گرفته تا سرمد و شهریار، برای تحول در شعر تجربه‌ای داشتند که مورد استقبال قرار نگرفت. آنها تلاش کردند با سود بردن از واژه‌های اروپایی، یا واژه‌هایی که بر اثر تحولات اجتماعی مفاهیم تازه‌ای به خود گرفته مانند: کابینه، پرسنل، پولتیک، سینما، مشروطه، مجلس شوری، استبداد و... گونه‌ای نوآوری کنند. و حال آنکه تحولات زمانی در همه ادوار و اعصار در شعر شعرا اثر داشته است. کلمات مغولی مانند: پرچم، تمنا، طغرا و پاره‌ای کلمات از اردو به شعر شعرای سبک هندی و پیش از آن راه یافته، این تغییرات را نمی‌توان تحولی بنیادی در شعر بشمار آورد بلکه تطّوری زبانی است. استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی از کاربرد این گونه واژه‌های آشنا، که به هر حال به وسعت زبان یاری می‌رساند، ابا نداشته است و واژه‌هایی از گونه: سینما، راولپندی، مد، اروپ، بمب و... در اشعار او به چشم می‌خورد؛ و نیز از واژه‌هایی که در عصر جدید معانی تازه‌ای به خود گرفته مانند: سیاست، انقلاب، آزادی، وطن... بهره برده است. درباره محدود اشعاری که به مسائل تازه مانند: سینما، اتومبیل، انقلاب الجزایر اختصاص دارد، سخنی چندان نمی‌توان گفت. اما بیگمان اشارات او به مآثر عصر و زمانش او را می‌تواند فرزند خلف روزگارش معرفی کند. اگر در پوسته ظاهری و قالب و مضامین شعری به ازمینه گذشته نظر داشته، از لحاظ موضوعات به زمان خودش پرداخته و در روزگار خودش زیسته و مسائل و رویدادهای زمان خودش را در شعر پرورانده و بخشی از تاریخ اجتماعی معاصر را به زبان شعر بیان کرده و مهم‌تر از آن برای مسائل اخلاقی و مذهبی جایگاهی رفیع ترسیم نموده است. گاه در بیان مسائل معنوی قطعات بدیع و بزمفهوم پدید آورده است که از آن جمله می‌توان به قطعات «تن و روح»، «هست و نیست»، «سوگند به قلم» و... اشاره کرد.

استاد ناظرزاده شخصیتی سیاسی بود. اما سیاستمداری اهل فرهنگ و به همین روی در حد اعتدال؛ این اعتدال که با اعتقادات مذهبی در آمیختگی داشت سبب شده بود شرایط برای زمامداری امثال او مناسب نیفتد. او پیش از سن چهل سالگی که آن را مرز کمال دانسته‌اند به مناصبی عالی دست یافت: از شهرداری گرفته تا استانداری و نمایندگی مجلس، و این در روزگاری بود که مردم ایران مبارزات خود را برای ملی شدن نفت آغاز کرده بودند و دولتمردان مورد وثوق مردم بودند.

از آن پس بنا به علل فراوان - که پاره‌ای از آن علل در شعرش بازتاب دارد، فرصت دخالت مستقیم و مؤثر در امور سیاسی برای او پیش نیامد؛ و خود هم داوطلب مشارکت در

سیاست نبود. اما آرمانها و هدفهایش را در نوشته ها و اشعارش منعکس می ساخت، بلکه کمکی به فراهم شدن شرایط مناسب بنماید. آنچه که شعر استاد ناظرزاده را از شعر کلاسیک و شعر دیگر شعرای پیرو سبک قدما متمایز می کند، مطالب و موضوعات آموزشی آن اشعار است؛ یعنی شاعر جایگاه زیست خود، خاستگاه جغرافیایی و زمانه زیستش را، در میان اشعارش به خواننده معرفی می کند. هنگامی که بزرگترین رهبر جهان شرق و نماینده فرهنگی قوم و قدیم و مظهر صلح و شرافت و اخلاق، یعنی گاندی، درگذشت همه جا سخن از شعر استاد دکتر ناظرزاده است:

هر که از مرگ غم انگیز تو گردید آگاه گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله
غالب اشعار استاد دکتر ناظرزاده کرمانی نماینده تفکر واقعگرایانه اوست. مکتب وقوع در شعر فارسی، نمایندگان و پیروان مشخص و مبرزی ندارد. اگر یکی از آن نمایندگان را دکتر ناظرزاده بدانیم سخنی به گزاف نرانده ایم. در تجلیل از استاد دانشمند خود مرحوم «احمد بهمنیار» که از استادان راهنمای او در اخذ درجه دکترای ادبیات بود قصیده ای ستایش انگیز دارد، و برای پیروزی انقلاب مردم الجزایر پیامی منظوم می فرستد. سرودن این اشعار در دورانی که سخن گفتن از انقلاب شاید گناهی نابخشودنی شمرده می شد، نشان دهنده روحیه بی پروا و شجاعت اخلاقی دکتر ناظرزاده است. بر این صفت او در میان اشعارش به شواهد متعددی برمی خوریم:

محکوم ز خود بیخبری گفت به قاضی: کاین حکم تو بر طبق حقوق مدنی هست؟
ملک از من و در دست من و، من همه محتاج چون می دهی آن را تو به غیری که غنی هست؟
خندید بدو قاضی و گفتا به تمسخر: پنهان چه کنیم از تو؟ جوابت علنی هست:
اینجا نتوان گفت که: کاری شدنی نیست در مملکت ما همه کاری شدنی هست.
جنبه انتقادی و طنز تلخ این گونه اشعار، نشان می دهد دکتر ناظرزاده در زندگی سیاسی و اجتماعی شخصیتی بیطرف و بی اعتنا نبوده است.

نکات اخلاقی و اندرزهای سودمند در میان اشعار استاد ناظرزاده تک بیت هایی ماندگار پدید آورده است:

با مار نابکار اگر دوستی کنی بهتر هزار بار که با یار نابکار

کسی را بشر نام باید نهاد که از وی شود خاطر خلق شاد

داد از آن روح که دل‌داده آزادی نیست آه از آن دل که نشد شیفته عشق وطن
باری در آن مقام که استاد فقیدمان را شاعری اهل سیاست دانستیم، سخنی بر خطا
نگفتم. چون وی از سیاست‌های ملک بر باد ده و خانمانسوز بری بود. وی از سیاستمداران
وابسته و دست‌نشانده انتقاد می‌کرد. اگر در روزگار او شرایط برای حکمرایی خردمندان
فسادناپذیر فراهم می‌شد، بیگمان او یکی از برجستگان سیاست بود.

چون عمر فعالیت‌های زودگذر سیاسی دکتر ناظرزاده مصادف با جنبش ملی شدن نفت
بود پس از آن دولتهای وقت نسبت به او گرایشی نداشتند و طبعاً او هم نسبت بدان دولتها
خوشبین نبود. اما چون نمی‌توانستند وجودش را در صحنه دانش و دانشگاه نادیده بگیرند،
فعالیت فرهنگی وی همراه با نوعی مبارزه اخلاقی و ملی ادامه یافت. هرچند او گفته بود:
کاش خود پیخ سیاست ز جهان کنده شود تا بشر وا رهد از اینهمه رنج جانکاه
همه داند بلا نیست سیاست که در آن روح فاسد شود و قلب سیه، عقل تباه
روح او مسلماً در سیاست فاسد نمی‌شد. چه اینکه اگر روحی فاسد شدنی می‌داشت،
توان آن را داشت به هر منصبی که میل می‌کرد گمارده شود. اما او دیگر آن شخصیتی نبود که
خود را به بازی‌های مسخره سیاسی بفروشد.

شعرهای عاشقانه استاد فقید چندان زیاد نیست. همان تعداد اندک هم از عالیت‌ترین
اشعار غنائی و لیریک است. اما بخش اعظم اشعار او را پندهای اخلاق و فرازهای حکمی
تشکیل می‌دهد. یا پیامهای اجتماعی و اندرز به مردمی که قربانی فساد و تباهی دولتمردان
شده‌اند.

شاید بتوان گفت که شعر بخشی از زندگی ادبی و اجتماعی دکتر ناظرزاده را تشکیل
می‌داد، حرفه او شاعری نبود که اگر همه هم و غم او مصروف شعر و شاعری می‌شد، چه بسا
تاریخ ادب ما سعدی و نظامی و جامی دیگری را در اوراق زرین خود به ثبت می‌رساند. او از
شعر برای مقاصد فکری، اعتقادی، اخلاقی و سیاسی خود سود می‌برد. استاد زنده یاد دکتر
احمد ناظرزاده کرمانی همه‌جا مردم را به احقاق حقوق خود، به نرفتن زیر بار زور، به پاکی و
درستی تشویق و ترغیب کرده است. مسلماً اگر در عمر کوتاهش شرایط مطلوب و دلخواه او
پدید می‌آمد، او از معدود دولتمردان فسادناپذیر و عدالتخواه می‌بود.



حال که سخن بدین جایگاه رسید، بد نیست در پایان این مقال خاطره‌ای که با اصل
سخن بی‌ارتباط نیست آورده شود. تا این بحث خشک انتقادی قدری تلطیف شود. من نیز تصور

نمی‌کنم فرصتی بهتر از این بیابم تا بتوانم درباره یکی از نوادر روزگار آنچه را به یاد دارم بازنویسی کنم.

نکته ای را که در پایان باید بازگویم نکته ای ناگفته از زندگی استاد است و بد نیست در تاریخ زندگی شاعرانه وی ثبت شود.

شادروان دکتر ناظرزاده در سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۷ که کرمان را ترك کرد با خانواده مرحوم سید ابوالقاسم سیرجانی از عرفای بزرگ قرن سیزدهم مراوده و رفت و آمد داشت. مرحوم بی بی ربابه قریشی برادرزاده این عارف بزرگ، شاعره ای توانا و ادیبی بی همتا بود. وی ده سال پایان عمر خود را با نابینایی سپری کرد. هنگامی که به ملاقات وی می‌رفتم، چهار یا پنج غزل را که سروده و به حافظه سپرده بود به من دیکته می‌کرد تا برای او بنویسم. این زن در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ اوج شهرت استاد ناظرزاده زنی فرتوت و نابینا بود. وی خاطراتی از دوران کودکی مرحوم ناظرزاده نقل می‌کرد و استعداد او را در فراگیری می‌ستود. بویژه علاقه او را به مطالعه آثار مولوی و نظامی و حافظ یادآور می‌شد. استاد ناظرزاده به عشق مطالعه آثار مهم ادبی کلاسیک - که در آن سالها در هر خانه ای یافت نمی‌شد - به نزد مرحومه بی بی ربابه می‌رفت و ضمن آموختن و خواندن خمسه نظامی و مثنوی مولوی و دیوان حافظ، سروده های خود را برای حك و اصلاح به دست این زن ادیب می‌سپرد. درست بیست سال پس از آن در سال ۱۳۵۳ جراید اعلام کردند، چشمهای حقیقت بینی که عمری نظاره گر زیباییها و نیکبها بود، و بدایع طبیعت و خلقت را خردمندانه دیده و ترسیم کرده بود، روشنایی خود را از دست داد. دکتر احمد ناظرزاده کرمانی استاد دانشگاه، شاعر و نویسنده زبردست دیگر نگاهش بر گلها و رنگها لبخند نمی‌زند. هزاران نفر با اندوه فراوان تأثر خود را از این بیداد زمانه نشان دادند. در مجله تهران مصور نام داوطلبانی که حاضر شده بودند چشمشان را به استاد ادب پیشکش کنند درج می‌شد در همان ایام به دیدار او شتافتم. از مسافرت خارج برگشته و سخت نگران تحصیل فرزندانش بود. هرچه در توان داشت انجام داده بود ولی بیش از او مادر حساس یعنی همسر استاد دل نگرانی داشت که فرزندانش در خارج درگیر تحصیل بودند. استاد هرچه تلاش داشت غمهایش را در زیر پرده سخنان دلپذیر و استادانه از دیگران پوشیده دارد، اما پریشانی و اندوه از سیمایش می‌بارید. آن روز یکباره به خاطر آوردم، بی بی ربابه، کسی که دوران کودکی دکتر ناظرزاده و چشمان آبی و زیبای او را دیده و به او مثنوی و حافظ آموخته، ده سال پایان عمر را در تاریکی سپری کرد. همان روزگاری که ناظرزاده بیخبر از معلّمه پرش به آینده ای تابناک می‌نگریست، او با چشمان نابینا در انتظار ملالت بار و در آرزوی صدای دری بود تا آشنایی از

در درآید و بتواند اشعاری را که سروده و به حافظه سپرده به جهان خارج از ذهنش منتقل کند. و اگر مژده می‌دادند دکتر ناظرزاده - همان کودکِ هوشیار و با چشمان آبی - به دیدارش آمده، چه بسا این مژده از لذت بینایی برایش کمتر نمی‌بود. من در این افکار غوطه می‌خوردم و می‌خواستم به استاد ناظرزاده بگویم: همه کسانی که اهل فضیلت اند و خدایی فکر می‌کنند، سرنوشت مشابهی دارند و بیشتر مورد امتحان قرار می‌گیرند. می‌خواستم بگویم: بندگان برگزیده خدا، بلای بیشتری به جان خریده‌اند: آنکه مقرب تر است، جام بلا بیشترش می‌دهند. می‌خواستم بگویم: کسی که چشمان تو را به روی جهان زیبای رنگهای اندیشه و پرتوهای کلمات شعر باز کرد، ده سال پایان عمر در حسرتِ يك بار دیگر ناز نرگس، چشم از جهان فرو بست. می‌خواستم بگویم...

اما بغض راه گلویم را بسته بود و توان سخن گفتن نداشتم، غم را فرو خوردم، نخواستم بر اندوه مردی بیفزایم که شادیش در شکوفایی ذوق و هنر فرزندانش خلاصه می‌شد. فرزندان که پس از وی راه او را طی کردند و اگر خود امروزه نیست تا ببینند، آرزوی قلبی اش برآورده شده؛ اما فرزندانش در راه همو هستند و خلف صدق. امروز این فرزندان قدر شرایط زمانه را می‌دانند و زمانه نیز قدرشان را می‌شناسد و بر صدرشان می‌نشانند...

«مهدی برهانی»